



آب و روشنائی زندگی

پرندۀ کوچولو

نه پرندۀ بود!

نه کوچولو!

سید مهدی موسوی

به غزل وعلیرضای عزیزم

که بدترین بابای دنیا را دارند

نام کتاب: پرنده کوچولو، نه پرنده بود! نه کوچولو!

شاعر: مهدی موسوی

طراح گرافیک: وحید عرفانیان



مطالعه‌ی این مجموعه برای افرادی که:

- ۱ - کمتر از دو سال سابقه‌ی ادبی دارند
- ۲ - سنّ آنها کمتر از ۱۸ سال می‌باشد
- ۳ - ضریب هوشی (IQ) پایین‌تر از ۱۱۰ دارند
- ۴ - به طور میانگین روزانه کمتر از سه ساعت مطالعه می‌کنند

ممنوع می‌باشد

متخلفین مورد پیگرد قانونی قرار خواهند گرفت

سید مهدی موسوی

نور بی اسم توی ذوقم زد
باز شد يك دريچه در كمدم

۱

شب ها که می زنی به سرم بچه می شوم مانند چشم های پسر که نداشتی
چشمی که قرص خسته ی اعصاب می خورد با قهوه ی بدون شکر که نداشتی
دستی دراز شد که بگوید هنوز هم...
در باز شد به پهنه ی خوشبخت آسمان!!
یک عمر میله های قفس را شمردی و... پرواز را نکردی، پر که نداشتی!

امید چیست؟ اسم قشنگی برای مرگ، یک مشت داستان خیالی که نیستم
دنیا چه بود؟ فاصله ای بین هیچ و هیچ با خاطرات چند نفر که نداشتی
تبلیغ روزنامه شادی شاد و بی دلیل، پیروزی جدید و تماشاچیان گیج
مشتی شعار تند سیاسی و چند مشت، هر چند می رسد به نظر - که نداشتی - ↓
که هیچ چیز، چیز، مهم نیست، هیچ چیز!...
حتی بیت های قبلی که خط می زنی
حتی بیت های بعدی که نمی گویی
پدر غار نشینم
با گرز سنگی آتش راه می افتد
تا «فورپان؟» شکار کند
[برای پدر غار نشینم
مهم نیست
که نمی دانی فورپان؟ چیست]
اینجا
از کادرها که بیرون بزنی
همیشه کسی هست که کوتاهت کند
که قرص هایت را
با لیوان آب به دستت بدهد
که لنز آبی توی چشم هایت بگذارد
که پرهایت را
[که مایه ی آبروریزی ست]
با تیغ ژیلت ناپدید کند
و جلوی همه ی فورپان ها؟
با خودکار قرمز
علامت سؤال بگذارد
اینجا همیشه کسی هست

اول شعر از تو افتادم
به کجایی که می روم به خودم

۲

کشیدم از تو: دو تا کوه، بعد، چند کلاغ
غروب کردم تا هر غروب گریه کنی
برای من که تمامی قصه بد بودم
کجاست آغوشی تا که خوب گریه کنی؟!
میان بندری ضبط، بغض کردم تا
کنار ترمینال جنوب گریه کنی
نشستم و خود را توی چای حل کردم
لباس زیرت را در شیم بغل کردم
به لب گرفتن تو زیر دوش گریه شدم
سفر نبود و کسی دست در کتابم برد
به سقف زل زدم از درد... تا که خوابم برد
صدای هق هق من پشت کوه قایم شد
برای بیداری، قرص خواب لازم شد
مرا ببخش که جغدم! همیشه بیدارم
مرا ببخش اگر گریه هام تکراری ست
به لب گرفتن تو زیر دوش گریه شدم
صدای خون، از حمام خانه ام جاری ست
مرا ببخش که پاشیده ام به دیوارت
نمی توانم دیگر... که زخم ها کاری ست
کجا فرار کند، این کلاغ بی آخر!
که پشت هر در بسته دوباره دیواری ست
مرا بغل کن یک لحظه توی خواب فقط!
که حل شود در لیوان دو چشم قهوه ای ات

که خلسه در شب من وارد عمل بشود
تمام فلسفه ها در تن تو حل بشود
تو می روی پشت کوه های نقاشی
کنار من، تنها انتظار خواهد ماند
پرنده ها همه سمت جنوب می کوچند
سکوت جغد ولی کنج غار خواهد ماند
تو می روی پشت بند/ دری که باز نشد
کنار ضبط، کسی زار زار خواهد ماند
چه می شد این شب خسته به سمت لب برود
کسی که آخر خطم... عقب عقب برود
از انتهای زمستان، بهار برگردد
که با فشار دکمه... نوار برگردد!!
چه بود عشق؟ به جز تخت خالی یک هیچ!
تمام خود را تقدیم دیگری کردن
طلاق دادن یک خواب در صراحت تیغ!
و گریه در وسط «دادگستری» کردن
کنار ترمینالی که نیستی ماندن
شب جنون زده را رقص بندری کردن!
صدای خنده ی تو در سکوت خواهش من
شبی بلندتر از موی روی بالش من
عجیب نیست اگر ابر، غرق گریه شده
که از جدایی ما تازه باخبر شده است
مگر نسیم، رسانده به خانه بوی تو را
که تیغ کُند شده، قرص بی اثر شده است!
مرا بگیر در آغوش لعنتیت عزیز!
که گریه های من از شب بزرگتر شده است
مرا بگیر در آغوش...

دو تا پرنده ی مرده سوار یک کراوات
 که می کنند خدا را به بچه ها اثبات
 هنوز بچه ام و می فروشم از آغاز
 تمام فلسفه ها را برای یک شکلات
 کنار «هایدیگر» پیر راه خواهیم رفت
 که بعد گم بشوم بی تو در تمام جهات
 «دکارت» فکر کند هستم و می اندیشم
 بدون مغز... بدوون... بدووون...
 - «هی تو صدات ↓
 به درد خوندن آواز می خوره»
 : «راستی؟!»

همیشه درد... همیشه... و در همه حالات
 همیشه بازی بودن، همیشه نقش جدید
 همینکه خواسته ام تا... همیشه اینجا: کات!
 شبیه نسبیّت محض بین خوب و بد
 شبیه خوردن میگو میان نان بیات!
 - «منو بیار به دنیا، بابا! بابا مهدی!!
 دلم گرفته و تنهام جون بچگیات»
 تو زنده ای وسط سال های پیش از این
 تو زنده ای وسط سالگردهای وفات
 تو زنده ای و جهان مرده و شنیده نشد
 به دست هیچ سکوتی نشانه های حیات
 تو زنده ای که عزیزم! همیشه مال منی
 تو زنده ای وسط من، میان این ابیات
 تو زنده ای وسط بازی بزرگ زمین
 تو گیج می شوی از سادگی این حرکات
 پیاده های خودت را وزیر می کنی و...
 جهان دوباره تقلب... و بعد کیش و مات!!

اسب سرکش شب مرا زین کرد

از سر زندگیم سر رفتم

پنگوئن ها به راه / افتادند در ته خواب های غمگینم
 قطب ها سمت استوا رفتند... ایستادم که بعد بنشینم
 رادیو نوحه / پخش می کردی توی مغز کسی که من خُرما!
 چشم وا می کنم در این تابوت باز هم هیچ چی نمی بینم
 هر مغازه مرا فرو... رو... او... واقعیت تو را جلو می برد
 که بفهمی چقدر بدبختی که ببینم چقدر پایینم
 قُستوا!! لحظه ی تو و من بود که به تقدیر گیر می خوردیم
 [بر سر هر درخت موز لجوج، پنگوئن های گیج می چینم!]
 رادیو نوحه / پخش می گشتم روی آسفالت های بی معنی
 بعد، پرواز تند چند مگس ناشیانه نکرد تزئینم
 اول قصه یک جسد...

بودم؟!

مثلاً مهدی... نمی خواهیم!

بعد یک مشت زندگی لجوج داد با اشتیاق تمرینم
 ناگهان توی هیچ چیز ما لک سوراخ کوچکی افتاد
 ۵۰۵ موریانه ی شک لانه کردند در دل دینم
 هر مغازه شبیه شکلک شد جلوی آینه که خالی بود
 عشق مانند فضله ای افتاد خسته بر صندلی ماشینم
 بعد فرهادی عقب برگشت تیشه شد کرم های مغزم را
 مثل کابوس بی سرانجامی رفت در رختخواب شیرینم
 اتفاقی به دست من افتاد اتفاقی که خوب یا بد بود
 خوب یا بد همیشه مثل همدن! پس که را در کجا بنفرینم؟!
 خسته بودم... و بغض هی دیوار که خودش را به مشت می کوبید
 زهر خوردم مرا نمی مردی، گریه کردی نداد تسکینم

قُستوا واژه واژه پیش آمد بر خطوط معلق کاغذ

بعد بر روی واژه ی تسلیم بسته شد پلک های سبز

پاره خطی شدم که پاره شده
بی تو از صفر تا سفر رفتم

سینه می زد من از «امام حسین»
لب آسفالت ها ترك برداشت

برج میلاد مثل من خم شد
۱۰ مهری شدم به خوبی تو

کوچه تا بغض «انقلاب» رسید
عشق را چند جور شك برداشت

خاطراتم به جاده‌ای پاشید
رد شد از پیش اسب چوبی تو

دست خود را به دست من دادی

تا کسی از جلوی من رد شد

تیر و بهمن کشیدم از سیگار
تا رسیدم به «برج آزادی»

۵

دیوار مست و پنجره مست و اتاق مست!
این چندمین شب است که خوابم نبرده است
رؤیای «تو» مقابل «من» گیج و خط خطی
در جیغ جیغ گردش خفتاش های پست
رؤیای «من» مقابل «تو» - تو که نیستی! -
[دکتر بلند شد... و مرا روی تخت بست]
دارم یواش واش... که از هوش می رَم... رَم...
پیچیده توی جمجمه ام هی صدای دست ↓
هی دست، دست می کنی و من که مرده ام
مردی که نیست خسته شده از هرآنچه هست!
یا علم یا که عقل... و یا یک خدای خوب...
- «باید چه کار کرد تو را هیچ چی پرست؟!»
من از... کمک!... همیشه... کمک!... خسته تر... **کمک!!**
[مامان یواش آمد و پهلوی من نشست]
- «با احتیاط حمل شود که شکستی...»
یکهو جیرینگ! بغض کسی در گلو شکست!



۶

زنی که مثل خودش نیست مثل خرچنگ است
نه رنگ دارد و نه سنگ نه دلش تنگ است
مرا کمک نکنید ای مفاعیلن فعلن
که کل قصه همین بود زن که خرچنگ است



خواستم از خودم فرار کنم/ به تو از هر دقیقه برخوردارم

۷

- ۱ -

بوی ابریشم تو آمد، از ته ریشم
عاشقت بودم و هستم! که نباشی پیشم
توی تکراری یک بچه دبیرستانی
می نویسم بر شیشه: به تو می اندیشم!!
عاشقم بودی؟ هستی؟ خواهی شد؟ شاید...
تیغ بر صورت من می رود و می آید
به خودم می گویم: تو مردی! گریه نکن!
می کشم سیگاری منتظر یک تلفن
می کشم سیگاری تا که بخوابد دردم
می کشم سیگاری تا که به تو برگردم
می کنم گم وسط بغض کتابم خود را
چشم می بندم... شاید که بخوابم خود را
می شود پیدا آن راه فراری که تویی
می رسم با هیجان تا به قراری که تویی
بعدِ قرنی دوری، حس کمی نزدیکی
سینما رفتن و دستت وسط تاریکی
فیلم بر پرده و آماده ی اکران شدنت
حس غمگین سرانگشت کسی بر بدنت
مضطرب، عاشق، غرق هیجان، بی هدفی
بوسه می گیری، از صندلی آن طرفی!

- «دوستت دارم...» -

این اول خط خواهد شد
وارد زندگی مسخره ات خواهد شد!
می زنی در تاریکی به غم لبخندی
با طناب نامرئیت مرا می بندی
خسته از چوبی ها، آدم ها! سنگی ها
می زنی لبخندی... آخر دلتنگی ها

- ۲ -

می پریم از بغل خستگی ام در خانه
نه تو هستی و نه آماده شده صبحانه
جلوی آینه ام: خسته و ناآماده
شورت ادراری بچه سر میز افتاده

شعر می گویم و گه روی ورق می آید
 از همه زندگی ام بوی عرق می آید
 خواب خوش بودم و سردرد پس از بیداری ست
 عاشقی چیز قشنگی ست... ولی تکراری ست
 چشم بی حالم در کاسه ی خون افتاده
 رختخوابم جلوی تلویزیون افتاده
 ریشه ام سوخته و کهنه شده ته ریشم
 نیستی پیشم و بهتر که نباشی پیشم!!
 زنگ من می زندت با هیجان در گوشی
 باز هم گم شده ای در وسط خاموشی
 نیستی! بوی غم از لحظه ی شک می آید
 از لباس زیرم بوی کپک می آید
 حلقه ای در، انگشتم... و یکی در گوشم
 کت و شلوارم را با نفرت می پوشم
 می برم توی خیابان غم سنگینم را
 می کنم پارک ته دنیا ماشینم را
 خسته ام مثل در آغوش کسی جا نشدن
 خسته ام مثل هماغوشی و ارضا نشدن
 خسته ام مثل دو تا تخت جدا افتاده
 قرمه سبزی تو در یک شب جا افتاده
 بی تفاوت وسط گریه شدن یا خنده
 می کشد سیگاری یک شب بازنده
 بی هدف بودم در مرثیه ی رؤیاهام
 ناگهان یک نفر آهسته به من گفت:
 «سلام...»
 چشم وا می کنم و پیش خودم می بینم:
 دختری تنها بر صندلی ماشینم
 خسته ام از همه کس، از همه چیز از من و تو...
 دخترک می گوید زیر لب، آهسته:
 «برو...»

گفتم اسم تو را و زنده شدم
 توی هر کوچه ی «کرج» مردم

تکلیف شک دقیقاً وقت عبور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف غرق گشتن در حوض نور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف این که خواسته بودم به زور... چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف شهر قصه، آن جای دور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف چشم شیطان، شیطان کور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف انتظار یواش ظهور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف ماهی دل من توی تور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف این شکستن غرق غرور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف غیبت از من، اما حضور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف اینکه می شوی ام جفت و جور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف نهر و سایه و مشروب و حور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 تکلیف این کتاب نه چندان قطور چه؟
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]
 [یک قرص ضد حاملگی، چند مورچه]

از حساب تو جبر شد رفتن
چك بی مبلغت به من برگشت

۹

این شیشه ی برهنه ی نوشابه ست، باید تو را به یاد ... بیندازد
یعنی تو را بلند کند از جا در دست های باد ... بیندازد
یک زن از آنچه تا به خودش بوده پاره کند! دوباره ... نه! ننویسد
یک ریسک: ناگهان همه ی خود را از اوج اعتماد ... بیندازد
هی خطی خطی، دوباره نوشتن، خط، یک اتفاق، باز دوباره خط
خسته شود مؤلف بی آغاز از دست این مداد ... بیندازد
یک لحظه شک کند نکند یک عمر ... اصلاً کدام عمر؟ کدامین شک؟
و هر سؤال ابر شود آنگاه سایه بر اعتقاد ... بیندازد
این شیشه ی برهنه ی نوشابه ست جایی که سکس، فلسفه را شک کرد
که خواست عکس پوچی انسان را در روزهای شاد ... بیندازد
این سنگسار حق من و عشق است، من راضی ام به حکم خدا... اما
این سنگ را کسی که تمام عمر یک بار دل نداده بیندازد!!

۱۰

از چشم هام، آدم دلتنگ می برند
با جرثقیل، از دل من، سنگ می برند
فحشی ست در دلم که شدیداً مؤدب است!
در من تناقضی ست که هر روزش از شب است
خوابیده اند در بغلم بی علاقه ها
پرواز می کنند مرا قورباغه ها!!
از یاد می برند مرا دیگری کنند
از دستمال گریه ی من روسری کنند
در کل شهر، خاله زنک ها نشسته اند
درباره ی زنی که منم داوری کنند
با آن سیل! و خنجر در آستینشان
در حق ما برادری و خواهری کنند!!
چشم تو را که اسم شبش، آفتاب بود
با ابرهای غمزده خاکستری کنند
ما قورباغه ایم و رها در ته لجن
بگذار تا خران چمن! نوکری کنند
ما درد می کشیم که جوجه فسیل ها!
در وصف عشق و زیر کمر، شاعری کنند
از سختمان گذشته اگر سخت دوستیم!
بیچاره دشمنان شما! ما که دوستیم!!
از دعوی برادری با سیل ها!
تا واردات خارجی دسته بیل ها!!
از تخت های یک نفره تا فشار قبر
خوابیدن از همیشگی مستطیل ها
در جنگ بین باطل و باطل که باختیم
دارد دفاع می شود از چی و کیل ها!؟



دل من منفجر شد از غصّه
تا که بمب اتم شروع شود

مثل تنها قدم زدن تا صبح
توی شب های خیس «گوهردشت»

چادرت خیس گریه ام شد تا
شوری آبِ قم شروع شود

وسط خودکشی و عشق شدن
روی يك پشت بام خوابالود

قارقار کلاغ‌های گفت
که یکی بود و هیچ وقت نبود

حوض، اشک مرا وضو می کرد
با جنون زل زدم به ماهی که...

سایه‌ای مثل من بلند شد و

دیروز مثل سنگ شدم تا که نشکنم
 امروز می‌برند مرا جرثقیل‌ها
 چیزی که نیست را به خدایی که نیستیم
 اثبات می‌کنند تمام دلیل‌ها
 در حسرت گذشته‌ی بر باد رفته‌ای
 آینده‌ی کپی شده‌ای از فسیل‌ها!
 ناموسم و رفیق و وطن فحش می‌دهند
 دارند بیت‌ها را به من فحش می‌دهند
 پرونده‌ای رها شده در بایگانی‌ام
 از لایه‌های متن‌بیا تا بخوانی‌ام
 باران نبود، امشب اگر گونه‌ام تر است
 بر پشت من نه بار امانت، که خنجر است!
 از نام‌ها نپرس، از این بازی‌زبان!
 قابیل هم عزیز من! اسمش برادر است
 از کودکی، اکثر اوقات درد بود
 تنها رفیق آن دل تنهات درد بود
 شاعر شدی به خاطر یک مشت گاو و خر
 شاعر شدی ولی ادبیات، درد بود!

نامه انداخت توی چاهی که...

داری من و جنون مرا حیف می‌کنی
 داری شعار می‌دهم و کیف می‌کنی
 در شهر ما پرنده‌ی با پر نمی‌شود!
 آنقدر بد شده ست که بدتر نمی‌شود
 اسمش هرآنچه باشد: یا دوست یا رفیق
 جز وقت ارث با تو برادر نمی‌شود
 از «دستمال» اشکی من استفاده‌هاست!!
 نابرده رنج، گنج میسر نمی‌شود!!*
 می‌چسبم از خودم به غم و شعر می‌شوم
 از شعر گریه می‌کنم و شعر می‌شوم!
 از کاج‌ها موقع چاقو زدن توام
 بگذار شهر هرچه بگویند! من، توام!
 افتاده در ادامه‌ی هر گرگ، گله‌ها
 محبوبیت، به رابطه‌ام با مجله‌ها
 تشکیل نوظهوری مثنی ستاره‌ها
 از دادن تمامی ... در جشنواره‌ها
 شب‌های حرف و سکس به سیگار متصل
 و اشک‌های شعر، کنار در هتل

* : نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
 «سعدی»

دارم سؤال می شوی از بی جواب ها
 بیهوده حرف می / زده در گوش خواب ها
 تا گریه ای شوم بغل هر عروسکم
 تا کز کنم دوباره به کنج کتاب ها
 از گریه های دختر می خواست یا نخواست
 در ابتدای قصه که یک جور انتهاست!
 تا صبح عر زدن وسط دست های تو
 بیداری ام بزرگ تر از فکر قرص هاست
 از قصه ی تو بعد «یکی که نبود»ها
 از آسمان محو شده پشت دودها
 از قصه ی دروغی آدم بزرگ ها
 تقسیم گوسفند جوان بین گرگ ها!
 تسلیم باد / رفتن ناموس باغ ها
 آواز دسته جمعی و شاد کلاغ ها
 یک جفت دست، دُور گلویم که سست شد
 افتادن من از همه ی اتفاق ها
 جنگل به خون نشست و درختان تبر شدند
 و بار می برند کماکان الاغ ها!
 در می روم از اینهمه پوچی به خانه ات
 از خانه ام! به گوشه ی امن اتاق ها
 پاشیدن لجن به جهان مؤدبت!
 عصیانگری قافیه در قورباغه ها!!
 لعنت به ساده لوحی ات و آن دل خرت!
 بهت زده! شکسته در این شهر باورت
 به دست دوست یا که به آغوش امن عشق
 اینبار اعتماد کنی خاک بر سرت!!
 خشکیده چشم و گریه ی ابرم زیاد نیست
 ای زندگی بمیر که صبرم زیاد نیست

از زنگ بی جواب کسی در کیوسک ها
 از زل زدن به بی کسی بچه سوسک ها!
 از بحث روزنامه سر کارمزدها
 از بوی دست های تو در جیب دزدها
 تزریق چشم های تو کنج خرابه ها
 از پاک کردن همه با آفتابه ها
 از چند تا معادله و چند تا فلش
 از یک پری که آمده از راه دودکش
 از انحراف من وسط مستقیم ها!
 از عشق جاودانه ی ما پشت سیم ها!!
 از گریه ی تمام شده بعد چند روز
 از بالشم که بوی تو را می دهد هنوز
 از آدمی که مثل تو از ماه آمده ست
 از اینهمه پیرس:
 چرا حال من بد است؟!
 از این شب برهنه، چراغ مرا بگیر
 از قرص های خسته، سراغ مرا بگیر
 دستی به روزهای خرابم نمی بری
 از چشم های توست که خوابم نمی بری
 دارد جهان، غرور مرا مرد می کند
 سنگ لرزه هام زیر پتو درد می کند

■

رد می شود شب از بغل من، سیاهپوش
 با گریه هستمت که اگر نیستم به هوش
 پوشانده شب تمامی این شهر زشت را
 خوابیده است داخل سوراخ، بچه موش!
 شب می رسد... و تنها از، اینهمه سیاه
 آوازه های رفتگری می رسد به گوش

به بخاری داغ چسباندم
تا که این سوخته، لبم بشود

۱۱

مثل پاندای احمقی بودن
به خیال درخت چسبیدن
ترس از فرق خواب و بیداری
مثل مرده به تخت چسبیدن
خسته در انتظار هیچ جواب
به سوالات سخت چسبیدن
خستگی لباس از تن ها
به تن بند رخت چسبیدن!

راه رفتن میان آدم ها
گم شدن توی کوچه ی بن بست!
تکیه دادن به سینه ی دیوار!
بغض از دست دادن «از دست»
از نخی پاره گم شدن در باد
شورش چند بادبادک مست
شستن و پهن کردن یک عشق
بر طنابی که در تو پاره شده ست

لخت، باران عصر را رفتن
تا دویدن به وقت دیدن ایست!
بغلت رفتن از هزاران ترس
گریه کردن! که خانه ات ابری ست *

پرش از ارتفاع یک کابوس
به صدايت:
«بخواب! چیزی نیست...»
خواندن یک ترانه ی غمگین
تک نوازی مرد ساکسیفونیست **

خودکشی کبوتری غمگین
عاشق چند دانه بادکنک!
به «چرا»یی همیشگی مصلوب
از یقین همیشگیت به شک!
خواب رفتن میان بوسه ی تو
طعم شیرین چند بسته نمک...
صبح بیدار می شود، بی تو!
بی صدا گریه می کند:
«به درک!»

خسته از عقل، خسته از بودن
روی سیگار، بار زد خود را
مثل یک خنده ی جنون آمیز
توی این شعر، جار زد خود را
راوی ات دست برد در قصه
از کنارت کنار زد خود را
عشق، پاندای کوچک من بود
از درخت تو دار زد خود را...

* : خانه ام ابری ست «نیما یوشیج»

** : داستان خرس های پاندا به روایت یک ساکسیفونیست که دوست دختری در فرانکفورت دارد
«ماتئی ویسینی یک»

میز اول: نوک شکسته شده، خرت خرت تو در مداد تراش
 میز آخر: نگاه من به خودم! نامه هایی که واقعی تر باش
 باز قرآن توی جیب را سرطان گریه می کند از مرد
 باز قرآن توی جیب را حاضران گریه می کنند یواش
 پدرم قرص خواب آور بود جلوی وردهای تلویزیون
 مادرم پیر و پیرتر می شد توی صف های بربری و لواش
 شکم از خودم جلو می خورد، حالم از زندگی به هم می رفت
 روزهایش شبیه هر شب بود، مثل هر روز می شوم شب هاش
 می شوم متن یک سخنرانی، حاضران / دست می زنند به من
 داد هی می زنم که کاش اصلاً ... حاضران فکر می کنند که کاش ...
 می شوم مسخ توی تلویزیون، رادیو، جمع، روزنامه ی صبح
 در خیابان به راه می افتند که تجاوز کنند از اوباش
 در خیابان به راه می افتد میز اول برای گفتن «نه!»
 در خیابان به راه می افتد میز آخر برای چند خراش
 مادرم سرخ می شود من را / روغن داغ از تو می ریزد
 در سرم خواب های نیمه سفید، بر تنم فلفل سیاه بپاش
 پدرم در لواش می پیچد گوشتیم را که قرمز لزج است
 چند چنگال می رود به تنم می کند هیچی مرا کنکاش
 می رود در زنش بخوابد تا که بفهمد چقدر خوشبخت است
 خون من توی شهر می ریزد در تو بیدار می شود خفاش
 در خیابان به راه می افتند میزهایی که بچگی کردیم
 و خداوند می دهند عذاب!! و خداوند می دهد پاداش
 مثل یک «ان دماغ» می مانم که به یک میز کهنه چسبیده
 که به این زندگی بگیر و بچسب، که به این زندگی بگیر و بشاش



جدل و فقه را
 کنار زدم
 تا که عشق تو
 مذهبم بشود

۱۳

- دیروز -

به کودکم که نشسته ست در سر و رحمت!
 به عشق: پایان بندی روزهای غمت
 به افتضاح ترین حالت درونی تو
 به رگ زدن هایم روی خواب خونی تو
 به پنجره که به مشتی تگرگ چسبیده
 پریدن از خوابی که به مرگ چسبیده
 به کودکی که به سختی ادامه می دهم
 به دختری که پس از مرگ نامه می دهم!
 به ماه های رسیده به سال و بعد سده!
 به کل «می دهم» های توی ذوق زده
 به اینهمه چسبیدم که شعرتان بکنم
 که عشق را وسط مرگ امتحان بکنم!

- امروز -

تشنج در دستت، تو و زمین لرزه
 فرار کردن از سال ها زن هرزه
 به فیلم دیدن، در مبل های یک نفره
 به زندگی چسبیدن شبیه یک حشره
 به هرزگی تنم روی داغی نفسی
 به شعرخواندن من روی تخت خواب کسی
 به بحث علمی آهسته ی در گوشت!
 مقاله خواندن، از دیدگاه آغوش
 به گریه کردن من در حقوق جاری زن
 به بوسه های تو با نقد ساختارشکن
 به بغض کردن و مهر طلاق را خوردن
 به پارک / رفتنت و چای داغ را خوردن
 درست می میرم تا تو را غلط نکنم!
 به اینهمه می چسبم که گریه ات نکنم

ساخت معجونی از غم و تردید
 بعد آهسته در دهانم برد

- فردا -

نگاه می کنم از غم به غم که بیشتر است
 به خیزی چمدانی که عازم سفر است
 من از نگاه کلاغی که رفت فهمیدم
 که سرنوشت درختان باغمان تیر است
 به کودکانه ترین خواب های توی تنت
 به عشقبازی من با ادامه ی بدنت
 به هر رگی که زدی و زدم به حس جنون
 به بچه ای که توام! در میان جاری خون
 به آخرین فریادی که توی حنجره است
 صدای پای تگرگی که پشت پنجره است
 به خواب رفتن تو روی تخت یک نفره
 به خوردن دمپایی بر آخرین حشره
 به «هرگز» ت که سؤالی شد و نوشت: «کدام؟»
 به دست های تو در آخرین تشنج هام
 به گریه کردن یک مرد آن ور گوشی
 به شعر خواندن تا صبح بی هماغوشی
 به بوسه های تو در خواب احتمالی من
 به فیلم های ندیده، به مبل خالی من
 به لذت رؤیایت که بر تن کفی ام...
 به خستگی تو از حرف های فلسفی ام
 به گریه در وسط شعرهایی از «سعدی»
 به چای خوردن تو پیش آدم بعدی
 قسم به اینهمه که در سرم مُدام شده
 قسم به من! به همین شاعر تمام شده
 قسم به این شب و این شعرهای خط خطی ام
 دوباره برمی گردم به شهر لعنتی ام
 به بحث علمی بی مزه ام در گوشت
 دوباره برمی گردم به امن آغوش
 به آخرین رؤیایمان، به قبل کابوس...
 دوباره برمی گردم، به آخرین بوسه!

خواب شیرین مرا پراند به تو شور خواند و به اصفهانم برد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و آن یکاد بخوانید و در فراز کنید

حافظ

۱۴

سبزه ها را گره زدم به غمت
غم از صبر بیشتر شده ام
سال تحویل زندگیت به هیچ
سبزه های در به در شده ام

سفره ای از سکوت می چینم
خسته از انتظار و دوری ها
سال هایی که آتشم زده اند
وسط چارشنبه سوری ها

بچه بودم... و غیر عیدی و عشق
بچه ها از جهان چه داشته اند؟!
در گوشم فرشته ها گفتند
لای قرآن «تو» را گذاشته اند!

خواستی مثل ابرها باشی
خواستم مثل رود برگردی
سبزه روز تا تو برگشتم
سبزه روز گریه ام کردی

ماه من بود و عشق دیوانه!
تا که یکدفعه آفتاب آمد
ماهی قرمزی که قلبم بود
مُرد و آرام روی آب آمد

پشت اشک و چراغ قرمزها
ایستادم! دوباره مرد شدم
سبزه ای توی جوی آب افتاد
سبز ماندم اگرچه زرد شدم

«وَأَنْ يَكَادَ» ی که خواندم و خواندی
وسط قصه ی درازی ها!!!
باختم مثل بچه ای مغرور
توی جدی ترین بازی ها!

سبزه ها را گره زدم اما
با کدام آرزو؟ کدام دلیل؟
مثل من ذره ذره می میرند
همه ی سال های بی تحویل!

۱۵

مثل یک موش مرده خوشبختم، مثل یک موش مرده غم دارم
توی یک ابر گیج غوطه ورم، ترس از ارتفاع هم دارم!!
عشق بر روی تخت می خندد مثل دیوانه ای که گریه کند
مرگ از لابه لای آجرها می وزد در اتاق ندارم
باز همی می زند تو را باران، باز باران دوباره همی باران
باز همی می زند... ولی انگار چیزهایی هنوز کم دارم
تن من درد/ می کند گریه، دل من / می خورد به هم ما را
مثل «امروز می روی» شده ام درد «بدجور عاشقم» دارم!
می زند زیر پای من هر موج... گرچه از زندگی بُرم، از تو!
ماه می گویدم: برو، بعداً! گرچه تا مرگ یک قدم دارم
متلاشی شده ولی برجا! در تضادی که از خودم هستم
برگ هایی که رو به خورشیدند ریشه هایی که توی سم دارم

همه ی فرج ها فرج شده بود!!
تا که هر شهر چلستون بشود

۱۶

بداهه می گویم مثل گریه های «بکت»
شبییه اکثر تصویرهای تو ثابت
شبییه کردن فریاد، در گلو تنها!
شبییه بچگی ناامید تو ساکت
شبییه حرکت انسان گیج روی زمین
شبییه حرکت یک سوسک روی سطح موکت
شبییه دلکخ خاموش یک هواپیما
شبییه اوج گرفتن سوار یک ماکت
شبییه خلق کسی مثل خواب های کج
شبییه گم شدن از خود میان «اینترنت»
شبییه زن، ویدئو، قلب مرد، تلویزیون
شبییه پارگی سیم ظاهراً رابط!
تو از الاغ پیاده شدی و مردم شهر
تو را به زور نشانند در میان «جت»!
زن برهنه شده زیر پوشش تاریخ
تو و پنیر محلّیت لای نان باگت!
زمان خیس لزج روی شورت آدم ایکس
جهان بسته شده روی بند یک کمرست
همینکه بوی تنی ناشناس را بدهی
و بعد گریه کنی در میان یک توالت
نمی توانم از این مارپیچ در بروم
جهان لعنتی بی گریز! shit! shit! shit! ...

۱۷

به خواستگاری ات آمد، گریستی من را
 در استکان افتادی دو چشم روشن را
 که دم کشید... تنت در هوای دم کرده!
 مچاله کردی در چادری نخی تن را
 کسی به مهمان ها چای را تعارف کرد
 کسی عروس شدی روح خسته ی زن را!
 سه استکان خالی شد، دل تو خالی تر
 سه روز توی اتاقت گریستی من را
 سه چای تلخ کنار لبان قند شما
 که قورت داد تو و جمله های «اصلاً...» را
 سه چای تلخ که خیره شدند بر تن تو
 به روی ساق کشیدی یواش دامن را
 به گریه خندیدی بازی عروسی را
 به خنده می گریی چشم های کودن را!

■

تفاله ای آمد روی چای غمگینت
 که کوک می کندت ساعتی معین را ↓
 که سال هاست به من زنگ می زند هرشب
 که خودکشی بکند فعل «زنده بودن» را

سی و یک مشت پل زدم تا تو

۱۸

امشب شب جمعه ست، جمعه!... و تو غمگینی
 من در کنارت هستم و من را نمی بینی
 هی عکس ها دور سرت در گریه می گردند
 «آهنگران»، «چمران»، «جهان آرا» و «آوینی»
 یادت می آید: «قرمه سبزی دوست دارم با...»
 از انعکاس عکس گنگت داخل سینی
 «احمد» پدر را اشتباهی محض می داند
 خط می زند «زهره» مرا از دفتر دینی!
 تو مثل سابق پیش من در چادری گلداز
 با آن دهان و چشم و ابرو و لب و بینی ↓
 در رکعت سوم به شک افتاده ای انگار
 و پشت شیشه می زند باران سنگینی!
 دارند می پوشند با تو، با زمان، با عشق
 بر روی میز کار من گل های تزئینی
 از من چه مانده جز دو تا تصویر بر دیوار
 یک رادیو، یک خاطره، یک فرش ماشینی
 شب ها میان سجده می آیی به آغوشم
 اما نمی فهمد تو را این شهر پایینی!
 تا صبح گریه می کنم در عطر موهایت
 سر را که بالا می کنی من را نمی بینی...

تا که رودی که نیست خون بشود

سال ها خسته تر از آینده
 مثل زاینده رود خشك شدم
 خشم خورشید توی مغزم زد
 نیچه زرتشت را به دستم داد
 رفت بر باد زندگیم - «چرا؟»
 چشم بودی به خواب بسته شدی
 روز و شب می شمردم و مردم
 آنقدر اشك ریختم از تو

جاده ی ناهمام گز کردم
 تا که این راه را عوض کردم
 خاطرات تو پاك شد از دم
 تابلو گفت ساکن یزدم!
 خانه در خانه بادگیر شدم
 چشمه ای بودم و کویر شدم
 ریگ ها و ستاره هایش را
 تا خدا آفرید آتش را



۱۹

لکنه ی خون دماغ من افتاد
وسط روسری صورتی ات
می تپیدند در کنار هم
قلب من بود و بمب ساعتی ات!
اسم یک مرد ناشناس شدم
آخر شعرهای خط خطی ات
شده بودم دو تا پرنده ی گیج
عاشق چشم های لعنتی ات

رفتم از بی جهت، ندانستم
توی این خاک مرده، مین مخفی ست
سال ها تازه شد، نفهمیدم
«سنگ» در پشت «هفت سین» مخفی ست
دست هایت گرفته دستم را
چون که خنجر در آستین مخفی ست!
فیلم می گیرم از تو، از خنده
گریه ام پشت دوربین مخفی ست

مژه ی موز روی میزم بود
[«میم» کوچک خلاصه شد در «ز»]
باد از روسریت رد می شد
گریه ام می گرفت از طرز...
دو پرنده یواش / لرزیدند
در سرم سال ها زمین لرزه
سکس با چشم های لعنتی ات
دفن یک عشق در زنی هرزه

اتوبوسی به راه افتاد از...
شیشه را چند بار خواب گرفت

مثل یک بچه گربه ی تنها
سر خود را به پات مالاندم
مثل ترس پرنده ای رفتی
بر سر حرف های خود ماندم
پشت فرمان دوستت دارم
سمت یک پرتگاه می راندم
چشم تو بر لباس های عروس
من برای تو شعر می خواندم!!

عشق / «بازی» نبود در چشمم
من خودم باختم! نمی بردی!!
عقل آمد دوباره «حکم» کند
«دل» به این هیچ چیز نسپردی
من برایت عزیز! می مردم
تو برایم عزیز! می مردی؟!
با کسی که نبودم و بودی
توی یک پارک موز می خوردی

چند روز است شهر، بارانی ست
یک نفر گریه کرده از ظهر...
باز آهنگ شاد می خواند
وسط کامپیوترت «شهره»
توی دستم تفنگ قلابی ست
فکر ایجاد چند تا حفره!
[می دونم که قافیه غلطه
اما به خدا

رو جعبه ی کلوچه ها
رو دیوارای کوچه ها
واسه ت پیغوم* گذاشتم
که]

* : اشاره ای دارد به ترانه ی «پیغام»
ترانه سرا : مسعود فردمنش
خواننده : شهره صولتی

خسته ام از جهان ماشینیت
عشق بازی بیج با مهره

دست ها را به هم زدند همه
دست، بد بود... باز جا رفتم
انتهایی نداشت قاف عشق
عین «بازی» به ابتدا رفتم
روز اول شد و غریبه شدم
با تو، با عشق سینما رفتم
یک پرنده شدم که کوچک شد
هرچه که بیشتر هوا رفتم

ما که رفتیم... بعد هم مجنون
عاشق چند قطعه ی نان شد!
ما که رفتیم... بعد «داش اکل»
عاشق سینه بند مرجان شد!
ما که رفتیم... روز و ماه گذشت
بعد اسفند هم زمستان شد!
خون دماغم چکید بر دنیا
خبر آمد که موز ارزان شد!!

دست هایت گرفته دستش را
وسط دست های سر شده ام
نیستی! آنقدر عوض شده ای
هستی و باز منتظر شده ام
نه تویی، نه منم، فقط درد است
توی آینه ی کدر شده ام
قلب من بود و بمب ساعتی ات
وسط خواب منفجر شده ام

سعدی افتاد توی حافظه ام

خواستم التماس در گریه
آنچه مردان نمی شوند شوم
تا که اخم تو را نرنجاند
بر لب خسته زهرخند شوم
سر بریده، بدون پر، ساکت
وسط سوپ تو پرنده شوم!
بغلم کن، تکان بده با اشک
تا از این خواب بد بلند شوم

لکته ی خون دماغ من، ننگی
روی پیراهن تمیزت بود
اسم من مثل فحش ناموسی
وسط شعر ریزریزت بود
زرد مانند صورت من بود
ظرف موزی که روی میزت بود
وسط تخت های یک نفره
گریه می کردم و به چیزت بود!!

پرت شد دست هایم از دستت
عاقبت عشق کار دستم داد
مثل خواب پرنده ای می رفت
روسری زنی میان باد
مثل یک زخم کهنه بر سینه
رفته ای و نمی روی از یاد
عاقبت مرد قصه خورد زمین
عشق، کنج پیاده رو افتاد

ماه از چشم من شراب گرفت

باغ نارنج توی دستم بود

۲۰

ناگهان زنگ می زند تلفن، ناگهان وقت رفتنت باشد...
مرد هم گریه می کند وقتی سر من روی دامنت باشد
بکشی دست روی تنهاییش، بکشد دست از تو و دنیات
واقعاً عاشق خودش باشی، واقعاً عاشق تنت باشد
روبرویت گلوله و باتوم، پشت سر خنجر رفیقانت
توی دنیای دوست داشتنی!! بهترین دوست دشمنت باشد
دل به آبی آسمان بدهی، به همه عشق را نشان بدهی
بعد، در راه دوست جان بدهی... دوستت عاشق زنت باشد!
چمدانی نشسته بر دوش، زخم هایی به قلب مغلوبت
پرتگاهی به نام آزادی مقصد راه آهنت باشد
عشق، مکتی ست قبل بیداری... انتخابی میان جبر و جبر
جام سم توی دست لرزانت، تیغ هم روی گردنت باشد
خسته از «انقلاب» و «آزادی»، فندکی درمی آوری شاید
هجده تیر بی سرانجامی توی سیگار بهمن ات باشد

لب به لب شد لبم به گردن تو

۲۱

از خودم مثل مرگ می ترسم، مثل از زندگی شدن با هم
هیچ چی واقعاً نمی فهمم! هیچ چی واقعاً نمی خواهم!!
دارم از اتفاق / می افتم، مثل از چشم های غمگینت
مثل از زندگی تو بیرون! می زنم / زیر گریه ات را هم
در تنم وزنه های بی ربطی ست که مرا می کند به صندلی ام
در دلم باد رفته بر بادی ست که تو را تا همیشه در راهم...
که بدانم تو را نمی دانم، که بدانی مرا نمی دانی
که بداند دلم گرفته تو را، که بداند تمام دنیا هم!
ریملت روی گونه می ریزد وسط اشک های بچگی ام
مثل یک موشک قراضه شده که به جا مانده بر تن ماهم
مثل یک موش کوچک از مغزم که تو را هی پنیر سوراخ است!
که فقط می دود همین لحظه، همه ی روزها و شب ها هم!!
قهوه ی روزهای بی خوابیم، به تو هی می خورد به بخت سیاه
مثل یک مهدی تمام شده، که کم آورده و... الفبا هم...

کرد/ حمام توی چشم وکیل
آب شد ذره ذره در تن تو

۲۲

... که یک ستاره ی غمگین و شاد!! را بکشم
که مرگ را بنویسم، که باد را بکشم
تمام مرثیه های جهان درون منند
که در نهایت اندوه، داد را بکشم!
کنار آینه می ایستم که در رؤیا
دو تا فرشته ی بی اعتماد را بکشم
دو قلب و تیر... دو سوراخ!... شاعری مرده
برای عشق کدامین نماد را بکشم؟!
شروع می کنم از لحظه ای که... از... از... از...
که آنچه مرد ندارد به یاد را بکشم
«فروغ» مرده و من توی گریه می خواهم
«که گیس دختر سید جواد را بکشم»*

* : و من چقدر دلم می خواهد
که گیس دختر سید جواد را بکشم
«فروغ فرخزاد»

۲۳

به لکه ای مشکی روی انحنای بلوز
به هیچ وقت صریحی نشسته قبل «هنوز»
به جزوه های پر از هیچ های خط خخطی!!
به آنچه مانده مرا از همیشه تا دیروز
به لکه ای مشکی پشت خویش بُغ کرده!
به چشم های تو غمگین...
[بدون شک مرموز]
به صندلی هایی رو به تخته های سیاه
به تخته هایی رو به...
به مرگ چشم بدوز!

■

برای اینهمه تصویر بد بهانه نساز
جناس دارد، اما در این ترانه نسوز
تو اتّفاقید/ دی! وانه گشته ای انگار
اندیشه های پساساختارگرایانه ات نمی گنجد درون قافیه و عروض!!!



در سماعی که تن تن تتن

ترك شیرازیات مرا لرزید

گریه کردم برایت و مُردم گریه کردی برای من مثلاً

۲۴

دارم به گریه می کنم و گریه می کنم
از تو، به تو، بدون تو، تو! گریه می کنم...
تو نیستی! شبیه کلیدی بدون قصر
پرسه زدن به تنهایی در «ولی عصر»
من، سردی نبودن دستی که هیچ وقت...
شب، تاکسی، صدای «مهمستی» که هیچ وقت...
«به من نگا کن واسه یه لحظه / نگات به صد تا آسمون می ارزه»
باران به شیشه می زند از چشم های من
حتی نمی رسد به خودم هم صدای من
باران، صدای هق هق مردی که داشتی
که جا گذاشتیش، «مرا» جا گذاشتی!
از پشت شیشه رد شدن چند خط کج
باران، صدای گریه ی یک خانه در «کرج»
«تو خاموشی، خونه خاموشه / شب آشفته، گل فراموشه»
در خواب های کوچک تو دیر کرده ام
از تارهای حنجره ات گیر کرده ام

دارم شبیه یک حشره گریه می کند
بر روی تخت یک نفره گریه می کند
یک عنکبوت سیر ته خواب های زن
که زل زده به مردمک چشم های من
«اون نگاه گرم تو یادم نمی ره / بوسه ی بی شرم تو یادم نمی ره»
از روزهای مَرْدَم و مردم شبت شدن
در کوچه های خلوت لب بر لب شدن
از یک مسیح گمشده روی صلیب من
از دست های کوچک تو، توی جیب من
از من که بی تو هیچ زمانی و هیچ جا...
از یک قطار پُست شده سمت ناکجا!
«هر چی آرزوی خوبه مال تو / هرچی که خاطره داریم مال من»
یک کیسه ی زباله به من قرص خورده است
یک تیغ نصفه داخل حمام مرده است!
بوی جنازه در تن من می دهد کسی
دارم به مرگ می روی اما نمی رسی
زل می زنم به آینه ی بد قیافه ام
خون می جهد به خاطره ها و ملافه ام
«اگه حتی بین ما / فاصله یک نفسه / نفس منو بگیر
نفس منو بگیر...»

خسته از رفتن و بدون امید
زخمی مانده روی دوش شدم

۲۵

اتاق شیطان، (changiz 2309 (two three o nine)

– سلام

[مکث]

↓ سکوت (ghoroob_(underline)

Setare...

– a/ s/ l ?

[مکث]

چند سال؟ کجا؟

کدام جنس؟ زنی مثل مردها که... یا...

سکوت

[مکث]

هزاران هزار سال سکوت

کجا؟ زمین! مثل یک فرشته بعد سقوط

کدام بار امانت؟! مقام؟ شهرت؟ sex؟

نه! روح حبس شده توی خانه ی دوبلکس!!

و اختیار؟ همان جبر با نگاهی نو

که مانده توی ترافیک... بوق، مرد، رنو!

مسیر؟ رو به دو، سه داستان نامفهوم

بدون علت! انسان تا ابد محکوم

سفینه های به دنبال هیچ در مریخ

همیشه تکرار بی اراده ی تاریخ!

کدام خانه؟ یکی از هزارها کندو
یکی شبیه همه با دو چشم و دو ابرو ↓
دماغ و گوش و دهن، کفش... و کت و پایون
که خودکشی شده با سیم هرزه ی تلفن
چه کاره؟ هیچ! بدون امید در پایان
به فکر یک فقره دختر و دو قطعه ی نان!!
و پیشرفت به سمت... کجا؟ نمی دانم!
فقط بلد شده ام چرخ را بچرخانم
: سلام! سعی بکن راه را عوض بکنی
که شکل این شب بی ماه را عوض بکنی
سلام! سعی بکن قهوه را نبات شوی
که گیجواره ترین شکل ارتباط شوی
سلام! سعی بکن شکلی از خودت باشی
که اشتباه ترین حالت «قلت»!! باشی
کدام کبریت و تو؟! کدام ریل و قطار؟!
دوباره فکر نکن! سمت بی خودی بفرار!
چقدر کرم که در مغز من نشسته تو را
کدام فلسفه؟! حل شو میان اشک خدا
کدام فلسفه؟! لذت طلسم بودن توست
همین دقیقه! همین! علت سرودن توست
تمام دنیا با عینک تو معنا یافت
که مغز کوچک تو گفت! نه! اتم نشکافت
جهان به چشم تو هست و به چشم دیگر نیست
بیا و بالاتر بر فراز کوه بایست
نگاه کن به تقلا ی تلخ مورچه ها
چقدر کوچک هستی از اینهمه بالا
عزیز سعی بکن در میان اینهمه پُر...
فشار «enter» روی گزینه ی «ignore»
↓ صدای گریه گیج (ghoroob_(underline)
Setare... مردن (changiz 2309 (two three o nine)

۲۶

نشسته در من مردی که
درست مثل خودت تنهاست
بگیر دستش را محکم
به من بچسب که مَدّت هاست...

نشسته در من مردی پیر
شیبه کودکی ات خسته
نشسته در من تمساحی
که گریه می کند آهسته

صدای قهقهه ی صیاد
میان گریه ی یک ماهی
به بی تفاوتی بر که
نشسته در من تمساحی

نشسته خرگوشی مسلول
که توی دست تو غش کرده
که درد زل زده در چشمش
که عشق خودکشی اش کرده

به سرفه کردن تو در خون
سکوت بعد هماغوشی
میان حق حق لرزانت
نشسته در من خرگوشی

صدای وحشی رؤیاهات
میان جنگلی از تاریک
به من بچسب که مَدّت هاست...
[صدای غم زده ی شلیک]

شانه‌ام مثل ارگ بم لرزید/ مثل خرما سیاه‌پوش شدم

توی کرمان داغ سوخت خدا

۲۷

گاو، موجود نیمه خوشبختی ست
جفت دارد، کمی علف دارد!
دست سَلاخ چیز بَرّاقی ست
که به این زندگی شرف دارد

عشق، بیماری غم انگیزی ست
جمع یک عضو جنسی و عادت
خنده در چند خانه ی دلگیر
گریه با تیک تاک یک ساعت

مرگ، اسمی ست شکل یک چاقو
بر سرِ گاوِ نیمه خوشبختم
عشق، یک اسم دیگر از آن است
که نشستۀ ست داخل تختم

زندگی بچه ای بدون توپ
گیج، در یک زمین خاکی بود
باختن بی مسابقه، بی هیچ!
زندگی چیز دردناکی بود

قلب من توی جیب تو گندید

۲۸

از هرچه هست غم زده تر عاشق من است
زن خسته از تمام بشر عاشق من است
من برگ برگ درختم مقابلش
او ضربه ضربه تیر عاشق من است
مانند مصرعی به غزل، مثل گل به باغ
مانند دختری به پسر... عاشق من است!
این چیز داغ چیست اگر مرد مرده است؟!
این مرد مرده کیست اگر عاشق من است؟!
زن حدس می زند چقدر مانده تا سقوط
زن فکر می کند چقدر عاشق من است
او عاشق من است چرا، کی، چقدر، تا،
اما، ولی، چگونه، مگر... عاشق من است
فریاد می زند برو گمشو کثافت...
هرچند می رسد به نظر عاشق من است!!
ترسیده است از اینهمه احساس در تنش
یعنی به جای چند نفر عاشق من است؟!
«چشمم به راه تا که خبر می دهد ز دوست»*
او با خبر، بدون خبر عاشق من است
من بیت، بیت در همه ی شعر مرده ام
زن در تمام طول اثر عاشق من است

* : چشمم به راه تا که خبر می دهد ز دوست / صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم
«سعدی»

مثل ابری لجوج
گریه شدم
پسته ای داشت
باز می خندید

باران اشک اگرچه که سُرشُر گرفته است
قلبی که دست توست مرا گُر گرفته است
هی می رود کنار شب و قرص های گیج
بیماری عجیب «تفکر» گرفته است
یعنی دلی که زندگی اش درد می کند
شاید برای خانم دکتر گرفته است!
رخت سیاه کیست که بر چشم های توست
در مجلس عزای که چادر گرفته است؟!
هر واژه عاشق است ولی از نگاه عقل
دنیای مرد رنگ تنفر گرفته است!
حالا بخوان:

لالای لالای لای لالای لالای...
که عشق، عقل را به تمسخر گرفته است!!

چشم من میخ شد به ثانیه هات
میخ یعنی: خودت چه می کردی؟

[illegible]

۴.

مثلاً صدای شیطنَتِ «سوت بلبلی»
تو غیر قابلِ -منِ خسته!- تحملی!!
زل می زند به عکس خودش توی استکان
هی می خورد/ به ثانیه ها مرد الکلی
از در به در به شیشه به دیوار هی به در
و پرت می شود به خودش روی صندلی
یک سوسک، زل زده وسط چشم های من
یک من که زل زده وسط...
- «واقعاً خلی!!»
یک عطر زن به پنجره نزدیک می شود
با یک لباسِ [نصفه ی تیغی که...] گل گلی!
یک تخت خواب یک نفره، من، خودم... و هیچ!
آهنگ شاد، حال و هوایی تغزلی
ترکیب خون و الکل و پوچی و عشق و خون
یک واکنش به صورت قطعاً تعادلی!
یک خط که قطع شد وسط دست فالگیر
خطی بریده تا بشود شکل کاملی

ایمیل زد به یک شب غمگین که... که حرف های خسته تری دارد
 از پنجره به قلب تو وارد شد، هر چند بغض خانه دری دارد
 خورشید را نشانه گرفته باز، باید تو را به خود ببرد از هیچ
 در خانه ی امید شترمرغی ست که فکر می کند که پری دارد!!
 دیگر دوباره شعر نخواهم گفت، دیگر دوباره شعر نخواهم گفت
 تکرار می شود به خودش هر روز... و فکر می کند اثری دارد
 ایمیل می زند به شبی غمگین که مطمئن شده ست نمی آید
 ایمیل می زند به شبی غمگین که چشم های منتظری دارد

مثل آغا محمد قاجار

خالی ست جای اسم فرستنده مثل سکوت بین من و دنیا
 که جمعمان محال محالات است، اما خدا عجب هنری دارد!
 لبخند می زنند به جنگلیان انبوه بی گناه درختانت
 هر چند واقفند که بی تردید در دست های خود تبری دارد
 دم می کنم دو فال پر از غم را در شعرهای خسته ی بی خوابیت
 با اینکه طرح ساده ی چشمانت روپاهای جیله گری دارد
 ایمیل می زند به شبی غمگین، از هیچ چیز مسخره ی امروز
 گیرنده اش شبیه فرستنده ست هر چند بغض بیشتری دارد

چشم های مرا درآوردی!

مهدی موسوی بدبختی ست
 مهدی موسوی ترسویی
 می دود از اتاق خود به کجا؟!
 زیر رگ هات مرگ «تیر» کشید
 دود سیگار را که بیرون داد
 دود سیگار را که بیرون داد
 گریه ات می گرفت در مردی
 گریه ات می گرفت مثل «غزل»
 گریه ات می گرفت و می دیدی
 زور هی می زدی و در گریه
 می کشیدی دوباره درد و درد
 دست هایی لزج میان تنت
 می کشیدی تن مرا بر دوش
 حرف هی پشت حرف / می آمد
 سنج می زد به مغز له شده ام
 مهدی موسوی زمین را خورد
 تف شد آهسته روی متنی که
 خسته ی تکه تکه ی گیج
 بامب!... در روزنامه ها گفتند
 شمع روی تنم تو را می سوخت
 ادیسون قاه قاه می خندید
 مثل «عین القضا» کفر شدم
 پرت بودم جلوی سگ هاتان
 مثل چاقوی خونی ام در حوض
 شمع هایی که سوختند مرا
 مثل «عین القضا» غمگینی
 دود در متن مضحکم پیچید
 «تیر» هی می کشید روی لبم

زیر رگ های آبی دستت
 که رسیده مرا به بن بست
 «هیچ» در لحظه اتفاق افتاد
 دود سیگار را که بیرون داد ↓
 رفت آن اسم محو از یادم
 دود سیگار... به سرفه افتادم!
 که تمامی شعرها زن بود
 که جنین دوماهی ی من بود
 قطره های مهووع خون را
 می کشیدی یواش سیفون را
 توی اندام زیرسیگاری
 باز مشغول فیلمبرداری
 گریه ات می گرفت در باران
 کسی از دسته ی عزاداران
 طبل می کوب کوب کوب بکوب
 تف شد آهسته توی بچه ی خوب
 شرح درد همیشگی من ↓
 خیس درحال منفجرشدن ↓
 خبر از سمت شرق آمده است
 ادیسون گفت برق آمده است!!
 سیم هایت به هم زدند مرا
 مثل عین القضا مغز خدا ↓
 شمع آجین دست های کثیف
 مثل یک اسلحه درون کیف
 بر سر قبر عشق روشن بود
 که جنین دوماهی ی من بود!
 دود بود و شدم، تو را مردم
 دود سیگار را فرو بردم

هرچه
 بود و نبود
 قسمت شد

تا به من
 غربت جهان
 برسد

ماه دیوانه روبرویم بود
 توی مغز جهان قدم می زد
 عشق می خواند با قرائت نو
 مولوی های مسخره از تو
 زن نبودم اگرچه مرد نبود
 «شمس» و «عین القضا» را کشتند
 شمس و عین القضا من بودم!
 پخش می شد درون تلویزیون
 خبر از شرق در تنم لرزید
 کانال چارده... - «تو معصومی
 مات با آن نگاه غمگینش
 «شمس» آرام با تبر زینش
 شرح دل های در پی نان را!
 دوره کردند درس عرفان را!!
 مرد بودی اگرچه زن بودم
 پخش می شد درون تلویزیون
 بچه ی خوب... قطره های خون

بطرف ایران
 To Iran

تا که این داستان بی سر و ته لب مرزت به زاهدان برسد

مادرم پیتزا/ درست شدم
یک نفر گریه می کند: برگرد
به خودم مثل نرده می چسبم
خسته از ازدحام ماشین ها
فایل های همیشه ویروسی
توی شلوار تنگ کبریتی
نامه های «ا...داره/ گریه... عزیز...»
متن دنیای پوچ و نامفهوم
فیلسوف بزرگ در فکر
جلوی هر «من شناساگر»
ثبت فرق زبانی مبهم
خواهرم گریه می کند از درد
در/ به هم می خورد دلم انگار
مثل تو با وقار پارسی ات
مثل یک عقربه اسیر زمان
خسته ام مثل بچه از بازی
چه شوم جز شدن فقط از جبر
«صفر درصد» برای خود عددی ست
احتمالی که کامپیوترها
سعی کردم خطوط، پاره شوم
خواستم اتفاق می افتم
توی یک غار خارج از دنیام
توی یک غار خارج از دنیام
می نویسم برای خود نامه
سهام من چیست جز سکوت و سکوت
هر شب از درد زندگی مردن
قرص های همیشه مشکوکی
مهدی موسوی ترسویی

قطره های سس شب قرمز
یک نفر داد می زند: هرگز!!
باد بر خاک می کشد من را
در تو تریاک می کشد من را
زرورق های حاوی هروئین
در هماغوشی تو و بنزین
گمشده توی بایگانی ها
زیر انبوه بازخوانی ها
قطعیت یا هویت چندم
خبر انفجار بمب اتم!
بین همجنس «باز» یا که «گرا»
فلسفه فکر می کند که «چرا؟؟؟!»
در تناقض... و خنده ای عصبی
مضطرب توی چادری عربی
توی تکرار در پس عادت
کاش یک شب بخوابد این ساعت
چه کنم جز کنم فقط بیخود
احتمالی که واقعاً می شد!!
سعی کردی محاسبات کنم
خواستم واقعاً صدات کنم
در خود لحظه ی «چه کار بکن»
باز هم زنگ می زند تلفن
که مرا می خزد میان تنش
فکر کشف دوباره ی آتش!
من خود را به دست من دادن
به همین حس خوب تن دادن
که شبم را پر از خوشی کرده
که در این شعر خودکشی کرده



پخش شد در تمام هستی مَن

ردّ يك چند شنبه‌ی خونی

۳۴

– «چیزی نگو! صداقت شب را به هم زن»
این جمله را ستاره به من گفت ظاهراً
یک مشکل روانی کوچک به نام عشق
شاید وجود داشت / ندارد برای من
این اسم توست: مهدی مو...
– «مورچه؟»
نه! مو...

[کارت ورود به همه‌ی دردهای زن]
اَ...دَ... بَدَ... دَبَ... اَبَدَ... می شیشی... اَدَ...
[کرده لباس بچگی اش را کسی به تن]
مردی که آب رفته تمامی سال‌ها
معنای هیچ بودن و هی هیچ تر شدن
وقتی فرشته‌های غم انگیز و لعنتی
تکثیر می شدند درونِ تنِ لجن

وقتی اتل متل... همه‌ی شهر «پا» شدند
خشکیده بود کودکی گاو مش حسن!!
زل می زند نفس به نفس... فس...
– «به چی؟»

به من؟
یا این خطوط سر زده از زیر پیرهن؟!
برگرد! مثل دایناسوری رو به نیستی
از این جهان گم شده در جمع دل بکن
[اینها تمام یک چمدان شلوغ بود
که در کنار مرد نشسته در این ترن]

■

دنیا نگاه می کند آرام سمت هیچ
لبخند می زند به خودش داخل کفن!



رد شدم از کنارت آهسته
مثل يك جنس غیرقانونی

درد بی دردی‌ام به دردم خورد
خاطرات تو دفن شد در خاك

دود شد چشم‌های قهوه‌ای‌ات
مثل در منقل کسی، تریاك

ماه در متن شب قدم می‌زد
دست من روی بغض حساست

تنِ داغ تو را شنا کردم
تا رسیدم به بندرعبّاست

جزر و مد بود و دور و نزدیکی و به این جبر و جبر خیره شدن

۳۵

چقدر دیر رسیدم. [زمان که زود ندارد]
گرفته آتش مغزم [اگر چه دود ندارد]
جهان معا/ دله من مُرد، حساب های تو جبر است
اگر که «بود» ندارد، اگر «نبود» ندارد!
تمام فلخفه ی تو! تمام خفسطه ی من!!
خدای خوب و بزرگی ست [ولی وجود ندارد]
شبیهِ خانه ی گنگی که بسته است به هر فعل
در خروج ندارد، در ورود ندارد
نشسته و می خشکد، نشسته و می خشکد
شبیهِ دریایی که دوبار رود ندارد!!
نوشته بر تن تندت: چقدر دیر رسیدی.
نوشته بر سر قبرم که گریه سود ندارد
پرنده ی بدبختی به شیشه می خورد از تو
...و اوج قصه همین بود [ولی فرود ندارد!]
چگونه حرف شود با صدای پوست و شلاق
که توی قافیه هایش «تن کیود» ندارد
نشسته و می خشکد، نشسته و می خشکد
نشسته و می خشکد ... [خدا وجود ندارد]

خسته از
اسم های
گوناگون

گوشه ی
نقشه ای
جزیره شدن

۳۶

- ۱ -

دلتنگی ات بزرگتر از گریه کردن است
باران به شیشه های کسی زد که «من» نبود
باران / گرفته بود سرت را میان دست
یکهو نگاه کرد به خود... واقعاً نبود!
یکهو نگاه کرد
[اگر واقعاً نبود به چی نگاه کرد؟ اهمیّتش کجاست؟!]
پیراهن سپید کفن کرد هیچ را
این بو چقدر در سر من بی تو آشناست!
مشتی کتاب و فیلم، کمی درد «نیستن»
در خاطرات قبلنِ هر شب گریستن:
«راه آهن تمام شده، شوش، مولوی
داری کجای این شب دلگیر می روی؟!
چیزی نبود و نیست که چیزی نبود و نیست
چیزی نبود و... با توام آقای موسوی!»
- ۲ -

یک لوله ی سیاه به دنبال وا شدن
یک دست واضحاً متعلّق به «مش حسن»!!
آچار پیر چرخ زنان زوزه می کشد
مثل سگی جدا شده از چار توله اش
آنجا حسن نشسته و یک چارسوی خنگ
آنجا حسن نشسته فقط فکر لوله اش!
سیگار می کشد، به خودش فحش می دهد
پیچی درون زندگی او شکسته است
که وا نمی شود که به خود گیر می کند
که خسته است مثل خود مرگ خسته است

- ۳ -

مشروب ریخت پیکِ تو را / داد
- «کی به کی؟!»
«سیگاری» تو، قهقهه ی مضحک «نسیم»
- «راستی شراره بچشو انداخت؟!»
بغض «میم»...
قهوه، کتاب فلسفی و عطر خارجی
و جزوه های درسی سررد آورش
آن گوشه «آمنه» به جهان فکر می کند
«احمد» به شکل رابطه با دوست دخترش!
بوی عرق، صدای بم ضبط در اتاق
افعال گیج منشعب از خورد و کرد و داد!
- «مهری میگن که پرده شو دوخته؟!»
صدای باد
- ۴ -

فرقی نمی کند تو که باشی کدام متن
آقای موسوی و حسن، میم و آمنه
مهری، نسیم و احمد و هر اسم دیگری
که گم شده ست مثل خودت توی آینه
فرقی نمی کند تو که باشی، کجای شعر
فرقی نمی کند چه کسی از چه خسته است
فرقی نمی کند به کجا می روی، چطور!
اینجا مسیر دایره ای شکل و بسته است
فرقی نمی کند که چرا زندگی کنی
یا که کجای متن به بن بست خورده ای
سیگار، فلسفه، عرق و گریه و کتاب...
فرقی نمی کند!... تو به هر حال مرده ای
انسان محو! معنی در متن گم شده!
گرچه جهان کلام به آخر رسیده ای ست
دلتنگی ات بزرگتر از گریه کردن
تنهایی ات بلندتر از هر قصیده ای ست...

۳۷

داری به روز هیچم دی فکر می کنی
روزی که احتمالاً... هی فکر می کنی!
تبصره: به دلیل کمبود قافیه ی مناسب بر می گردیم!

رفتم که توی هاله ی قرمز نبینمت
تنها خدا کند که... نه! هرگز نبینمت
تبصره: دوباره به دلیل کمبود قافیه ی مناسب بر می گردیم!

تو ابر هستی، مقهور فرّ کوه نشو
تو عاشقی دل بیچاره پر شکوه نشو!!
تبصره: برای بار سوم! به دلیل کمبود قافیه ی مناسب بر می گردیم!

یک جسم، آب! یک هیجان! سال ها عطش
تبدیل می شوم به خودم، او به سایه اش
تبصره: هی برمی گردیم!

دیگر نشو، نباش، نکن... گریه می کند!
زن پشت گوشی تلفن گریه می کند
تبصره: هی برمی گردیم، هی برمی گردیم، هی برمی گردیم...

شرجی شانه هام بوشهر است
چشم تو ابتدای خیسی ها

۳۸

به متمم بگو که فاعل را قبل فعلی که شد رها بکند
به مکبر بگو اذانش را قبل مرگ خودش ادا بکند
من به این زندگی که می چسبم مثل زالوی خیس می مانم
خیس یعنی که گریه می کردم تا تو را با من آشنا بکند
گفت: م... م... و گریه کرد مرا، بعد جیغی کشید در دفتر
خواست نام مرا صدا بزند، خواست اسم تو را صدا بکند
مثل دنباله ی خودم هستم، روی بامی در ارتفاع صفر
مثل یک بادبادکم شاید زن بیاید مرا هوا بکند
«در» به معنای داخل چیزی ست، «به» به معنای ربط پیدا کرد
«تا» به معنای فاصله بین... این منم -آه!- در... به... تا... بکند
داخل کادوی عروسی زن، هیچ بفرست و چشم هایم را
شاید از مرگ عشق شرم کند، شاید از چشم من حیا بکند
ای خدا مرگ!... مرگ را بفرست، من خودم البته خدا هستم
گرچه هرگز ندیده اند خدا شب به درگاه خود دعا بکند!
حجله ات گرم و خانه ات روشن، پس به چشمان مرد مرتد شو
بعد تو می رود خداوندت که به ابلیس اقتدا بکند

۳۹

من ندانستم از اوّل که تو بی مهر و وفایی
عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایی!
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
باید اوّل به تو گفتن: که چنین خوب چرایی؟!
ای که گفתי نرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی؟!
آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان
که دل اهل نظر برد که سری ست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند
تو بزرگی و در آینه ی کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان
این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت نمایی و ملامت
همه سهل است تحمّل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا
در همه شهر دلی نیست که دیگر بریایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن
تا به همسایه نگوید که تو در خانه ی مایی!
«مهدی» آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد
که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی

تابستان ۷۹ - مشهد

* : ظاهرا این شعر با غزلی از «سعدی» تواردهایی دارد!

۴۰

صدای بوق ممتد... صدای گریه ی مرد
کسی سکوت مرا منفجر نخواهد کرد؟!
در انتظار کسی آنطرف تر از تلفن
در انت... های تو را های های زن، از درد
و ترس... مثل کسی که سیاه می شد... و ترس
و بعد می پاشد توی صحنه چیزی زرد
صدای بوق... کسی نیست / در جهان جز زن
صدای بوق دوباره مرا به خود آورد!
صدای بوق... شبیه تصادفی در ذهن
صدای بوق... و لرزیدن از سَ سَ سَ... سرد
صدای بوق... مرا از همان طرف بردار
صدای بوق... از آنسوی خط به من برگرد
صدای بوق... و انگشت های لرزان که...
صدای بوق ممتد... صدای گریه ی مرد

قلب من مهر آخرین سرباز / جلوی تیر انگلیسی ها

۴۱

«جبر» می کرد تا پیاده شوم
توی یک ایستگاه نامعلوم
ترس دارم از این شب مشکوک
مثل بچه از امتحان «علوم»

ترس دارد به خواب می چسبد
تا به فردای پوچ شک بکند
شاید آن چشم های بی روشن!
به شب لعنتی کمک بکند

موشی از پشت تخت می گذرد
در تنم گریه ای ست جرواجر!!
مُوس بر روی میز می لغزد
عکس خورشید توی کامپیوتر!

امتحان از تو دادن و کردن
بر لبم مزه ی شکست و عرق
بر کتابی که نیست خم شده ام
توی تاریکی شب مطلق!

آرزوی پلنگ های جوان
می دود از گذشته در تختم
مثل یک موش مرده غم دارم
مثل یک موش مرده خوشبختم!

باید از خواب ها پیاده شدم
زندگی ایستگاه مشکوکی ست
همه ی شب، مچاله زیر پتو
هق و هق عروسکی کوکی ست...



وسط ازدحام کارگران
بغلت کردم و تنم سر شد

۴۲

چیزی شبیه اسم قشنگِ مرگ، پُر کرده است کلّ جهانش را
 این مرد را تکان بده هی لطفاً، کابوسی تو بریده امانش را
 عمری میان ماندن و هی رفتن... شک کرده است مورچه ی کوچک
 در دست چپ گرفته تو را محکم در دست دیگرش چمدانش را!!
 قندیل های قرمز افکارش از غارهای خواب تو آویزان
 نوعی سکوت عاشق و طولانی پُر کرده است حجم دهانش را
 در یک اتاق گرد نشسته مرد، یک گوشه مثل بچه ی آدم که...
 اما اتاق گوشه ندارد که! تف می کند تفاله ی جانش را
 با عشق و مرگ و فلسفه و فریاد با خون و اشک و وسوسه و پوچی
 یک قصّه ساخته ست مگر شاید ساکت کند دل نگرانش را
 فریاد می زند همه ی خود را در این ترانه های غبارآلود
 با اینکه اهل شهر نمی دانند معنای واژه های زبانش را
 امروز می رود به دیاری دور مردی که خواب های بدی می دید
 و صفحه ای سیاه به نام مرگ پُر می کند تمام جهانش را

چاه کنندند چون نفهمیدند
 از لبان تو گاز صادر شد!

توی رگ هام نفت جریان داشت
شعله ات گفت که بسوز و بساز

۴۳

«راوی پنجم»

... اسمی که نیست بعد سوار قطار بود
ای یار، ای یگانه ترین یار... [یار بود؟!]
آن ساک کهنه شامل یک مشت [چی؟ کتاب؟!]
پایان احمقانه ی یک انتظار بود
شلوار مشکی و کت مشکیش ظاهراً
در انتظار فاجعه ای سوگوار بود
اسمی نداشت، جنس: چه فرقی نمی کند!
مثل تمام مردم مشغول کار بود
با خود بلند حرف، غزل، جوک، ترانه، جیغ...
[باور نمی کنی چقدر خنده دار بود!!]
اسمی که نیست بعد شدیداً پیاده شد
انگار به مریضی سختی دچار بود ↓
که توی قلب و مغزش و... [او مغز داشت؟!]
خُب فرض می کنیم [که چی؟ که دچار بود؟]
اسمی که نیست بعد پیاده شدن [بین!]
کی گفته که از اوّل قصه سوار بود؟!]
او ابتدای شعر به این متن آمد و
گرچه بدون اسم سوار قطار بود
او [او تویی، چرا به خودت گول می خوری؟]
از اینکه زنده نیست کمی شرمسار بود
شاید که زنده بود ولی هیچ وقت، از...
[او در تمام متن تو تحت فشار بود!]
می خواست در مقابل... [عصیان کند ولی...]
می خواست در مقابل... [اما قرار بود...]
اما قرار بود که او من شود... و بعد...

■

این جمله های اوّل روی نوار بود!

■

حالا تو آن مخاطب گیجی که فکر کرد
راوی نماد قطعی پروردگار بود
حالا تو آن مخاطب گیجی که بی گمان
دنبال سار و دار و کنار و انار بود
حالا تو آن مخاطب گیجی که بی دلیل
دنبال مرگ و مصرع سنگ مزار بود
حالا تو آن مخاطب گیجی که در پی
تقویم و باغ و سیب و صدای بهار بود
حالا تو آن مخاطب گیجی که گفته بود
این شعر شاهکارتر از شاهکار بود!!
حالا به ذوق محترمت ریده می شود

■

[اینجا مخاطب تو به فکر فرار بود]
خُب می شد این قصیده ی گه را ادامه داد
[آره اگر قضیه ی این چند بار بود ↓
می شد کنار آمد و بی خود ادامه داد
اما همیشه دفعه ی بعدی قرار بود...]
پس زودتر تمام/ بکن توی شعر تا...
یا نه! بگو که راوی، امیدوار بود ↓
از بیت بعد حادثه ای خوب رخ دهد
[راوی نماد مسخره ی اقتدار بود!]
که روی تخت در بغل منشی عزیز
مشغول عشق بازی بعد از ناهار بود]
مرد بدون اسم نماد که بود؟! [خُب...]

■

این جمله های آخر روی نوار بود

۴۴

هی پتو هی می رود بالا و پایین هی...
 مستطیل تخت، قلب سنگ، شب، لی لی
 خانه ای از روزنامه، صفحه ی آخر
 تیتراژ: مرگ تو، تاریخ: صفر دی!
 مولوی در مولوی می رقصم از کافکا
 با صدای جیغ زن، گیتار، باران، نی
 توی دنیای مجازی می شود قدری...
 می توانم، می توانم، می توانم... تا کی؟!
 هی پدر، هی ماهواره، هی خدا، هی جمع
 "I'm a part of world but maybe a man..." You say
 کامپیوتر منفجر شد توی مغز من
 پیر گفتا که برقضا روی جام می!!
 خسته بودم خسته چون اجزای یک ماشین
 خسته از راهی که می شد یا نمی شد طی
 مرده بودم از همین تکرار و هی تکرار
 زنده بودم از نبودن های پی در پی
 من خودم هستم، خود تسلیم تر! اما
 هی کسی هی می زند هی دست هی پا هی...*

* : آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید
 یک نفر در آب دارد می سپارد جان ...
 می کند زین آب ها بیرون
 گاه سر، گاه پا ...
 آی آدم ها! ...

«نیما یوشیج»

۴۵

مامان! تمام زندگی ام درد می کند
 دارد چه کار با خودش این مرد می کند؟!
 دارد مرا شبیه همان بچه ی لجوج
 که تا همیشه گریه نمی کرد می کند
 این باد از کدام جهنم رسیده است
 که برگ، برگ، برگ مرا زرد می کند
 هی می رسد به نقطه ی پایان، به خودکشی
 یک لحظه مکث، بعد عقبگرد می کند
 ابری ست غوطه ور وسط خواب های مرد
 که آتش نگاه مرا سرد می کند
 بی فایده ست سعی کنم مثلثان شوم
 دنیای خوب! باز مرا طرد می کند
 هی فکر می کنم... و به جایی نمی رسم
 هی فکر می کنم... و سرم درد می کند

جنگ را از کنار دُور زدم
 تا رسیدم به غربت اهواز

لب کارون به شوق رقصیدم
تا به آغوش تو کشیده شدم

۴۶

چرخ پنکه به دُور پوچی خود
قطع و وصلی به نور مهتابی
مغز تو زیر توده های مگس
قلب من توی مایعی آبی
دارم از درد «بود» می میرم
داری از فرط مرگ می خوابی

گیسوانت به عشق چسبیده
دست هایم به چند قرن فلز
سینه ام مثل حفره ای خالی
بر تنت چند لکه ی قرمز
با خودم فکر می شوم: شاید...
زیر لب گریه می کنم: هرگز!

گریه ی من میان موهایت
حرکت گچ به روی تخته سیاه
شک به عشقت پس از هماغوشی
یک سفینه پس از سقوط به ماه
بین ما کیست؟ هیچ یا که همه؟!
اسم این چیست؟ عشق یا که گناه؟!

چند مو روی بالش خیسم
از خیال نرفته تخت شدن
حل شدن در دهان داغ کسی
پاسخ یک سؤال سخت شدن
به دو تا حرف نصفه چسبیدن
زیر چاقوی تو درخت شدن

پرده هایی کشیده بر خورشید
چرخش پنکه در میان سرم
بوسه ای روی خاک افتاده
مثل سوغاتی تو از سفرم
نامه ام پاره پاره در کمدت
عکس تو، توی چشم های ترم

برنگشتم اگرچه برگشتم
مثل از حرف هات بعد سفر
یا دو حرف بریده از دل هم
توی لبخند ساده ای به تبر!
گریه کردی

– «به خاطر چه کسی؟!»

نامه دادی

– «برای چند نفر؟!»

تکیه دادم به خاطراتی که
شاد آن چشم های غمگین بود
مثل سیگار نصفه افتادم
در جهانی که پمپ بنزین بود
سوز یک «آه» بین مرگ و مرگ!
همه ی زندگی من این بود.



۴۷

[این قصه شرح منظره ای از جهنم است:]
 اینجا فقط غم است فقط واقعاً غم است
 یک مرد و زن کنار افق دیده می شوند
 هرچند که ادامه ی تصویر درهم است
 [لطفاً به یاد عشق قدیمی من نیفت
 اصلاً به من چه قافیه ی شعر مریم است]
 این زن هزار مرتبه از زن بزرگتر
 او جمله ای ست که همه ی حرف هایم است
 او اسم رمز رابطه ی من... و عشق نیست
 باور نمی کنید ولی جزئی از همه ست
 - «آن مرد کیست؟ او که کمی فرق می کند
 یک جور گریه می کند انگار آدم است!»
 ابلیس هست و نیست، خدا هست و نیست، او
 یک بمب منفجر شده در متن عالم است
 او فکر می کند
 - «به چه؟!»
 او فکر می کند
 او فکر می کند به طنابی که محکم است
 سلول هاش از هیجان تیر می کشند
 و فکر می کند به خودش که مصمم است
 و فکر می کند به زنی مثل زندگی
 و عشق که مساوی یک عمر ماتم است
 و گریه می کند که چرا باز... باز... باز...
 و فکر می کند که چه چیزی، چرا کم است

■

اینجا همیشه شعر به بن بست می خورد
 زیرا همیشه آخر تصویر درهم است
 اینجا فقط غم است فقط تا ابد غم است
 دنیا درست مثل همیشه جهنم است

تاول
 هشت سال
 بغضت بود
 نخل‌هایی
 که
 سر بُریده شدم

ابر بودم به عرش تکیه شده
بعد باران شدم زمین رفتم

۴۸

آمار بی تفاوت یک بانک مرکزی!
یک دستمال خیس به هر حال کاغذی!
«من» این طرف نشسته و هرگز تو را عزیز...
«تو» جمله های غم زده ی بعد «هرگز» ی
«تو» آن طرف کنار خودت ایستاده ای
داری برای همسر خود شام می پزی
شک کرده ام به هرچه تویی، هرچه که تویی
هرچند مثل قافیه ی شعر «محرز» ی!
مویی سیاه داری و چشمی سیاه تر
شاید شبیه بخت منی «کفش قرمزی»
«مریم» زیاد هست: سپید و بدون خار
معشوق من تویی که شبیه گل رُزی!

۴۹

یک شعر از لبان کبود تو قندتر
از چشم های خیس تو داور پسندتر!
موجز تر از نگاه تو، غمگین تر از غروب
از گیسوان شبزده ی تو بلندتر
گاهی شبیه قامت رعنائ، استوار
گاهی از آن اشاره ی ابرو لوندتر
مانند گام های من خسته غرق شک
از حرف های داغ تو بی چون و چند تر
از پنجه های تشنه ی من گرگ تر ولی
از بازوان خسته ی تو گوسفندتر!
شعری غنی تر از همه ی پادشاه ها
از اشک های من به شما مستمندتر

■

یک شعر می رسد که بگوید هنوز هم...
چشمان تو... و دفتر من می شوند «تر»!

خواستم با خودم قدم بزنم
تا که یکدفعه روی مین رفتم

۵۰

با دست های بی هدفی می کند مرا
از راه های مختلفی می کند مرا
از راه های مختلف نیستم بلد
از راه های مختلفی که نمی شود!
از آمبولانس های به حرکت درآمده
تاریخ انقضای زنی که سرآمده
از «عقده ی اودیپ» دو تا بیضه ی سیاه
از حس مرگ در پدری که درآمده
از یک شب سیاه که هر شب سیاه تر...
از روز بد که رفته و هی بدتر آمده
زل می زدی به گریه ی میز توالت
بوی کفک که مرده تو را توی کرسی ات
زل می زدی به لکنه ی ماتیک بر لب
تن / هایی نشسته در اندام هر شبت
به بچه ای که اول تو جا گذاشتم
زل می زدی به من که تو را دوست داشتم
از آمبولانس های تو که دیر کرده اند
از راه های مختلفی می خورد به هم

حتی نامه ای که برگشت
خورده ای غذایی که مادرم بود؟
در پیتزافروشی هایی
که هی می گردم و
پیدایش نمی شوم که نه!
نمی شنونده اند مرا!
از آمبولانس هایی که ریتم قلبت را گم کردند
پدر گریه نکرد
پدر هیچ کار نکرد
جز خانم جوانی که مادرم نبود
مادرت نبود
مادرش را این صرف و نحو لعتی
که از هر طرف شروع می کنی
کسی می خواهد بگوید هستم
«دکارت» هم باشم
فکر نخواهم کردی از راه های مختلفی
از راه های مختلفی که می کند مرا
که نمی شود
از آمبولانس های زمان ایستاده است
از مادرم که با چمدان ایستاده است
دارم دوباره می شوم آن بچه ی بدی
که حرف می زدی، تو فقط حرف می زدی
سی سال پیش نیست که هستم که نیستم
از درد من نبود اگر می گریستم
از جمع که تمام من آتش گرفته بود
از مادرم که مثل تو قلبش گرفته بود
سی سال پیش توی اتاقی که دخترم
دارم نگاه می کنم و رنج می برم
دارم نگاه می کنم و می کند مرا
هل می دهد به حفره ی «حبس ابد» مرا...

پخش شد

در جهان

نیمه تمام

منفجر شد

تمام

گودکی ام

۵۱

ای کاش عصیان بود، آتش بود، از خون بود
 در یک بیابان بی هدف می رفت، مجنون بود
 مانند پنکه دُور خود بیهوده می چرخید
 یا مثل یک گوی قدیمی غرق افسون بود
 از خود، خودش را پاک می کرد از خودش خود را
 یک بسته صابون بود، صابون بود، صابون بود
 از ماضی و مستقبل و... حالش به هم می خورد
 یک لحظه حس می کرد که... یک لحظه اکنون بود
 ادرار داغی بود رقصنده به روی سنگ
 حس فرو رفتن میان جیغ سیفون بود
 یک متن می شد واژه واژه از خودش می ریخت
 متنی که ضمناً فاقد هر گونه مضمون بود
 یعنی به یک لب، بوسه، بستر وصل می شد از...
 یعنی به یک آدم، به یک شیء... به یک امید مدیون بود
 یا بر سر قلّه خوشی زیر دلش می زد
 یا زیر انبوه غم و تکرار مدفون بود
 ای کاش یک شب اشتباهی مرتکب می شد
 از هر چه دنیای شما می ساخت بیرون بود
 آن وقت شاید پشت پوچی هاش چیزی بود
 آن وقت شاید از طناب دار ممنون بود

هر طرف توپ و تانک و خمپاره
 جاده می رفت تا خود ایلام

۵۲

نوشت عشق که آن درد مشترک برسد
 یقین نکرد که شاید به مرز شک برسد
 «ولی عصر» ولی عصرها چه غمگین است
 مگر که تاکسی مرد تا «ونک» برسد
 «ولی عصر» نمی گوید از غمش، نکند
 به زخم های دل کوچکت نمک برسد
 «ولی عصر» تویی روی ساعت مچی ات
 که «جمعه» ای که قرار است... کم کمک برسد
 که «ناتوانی این دست های سیمانی»^{*}
 به یاری تو و قلب ترک ترک برسد
 عجیب نیست که از راه زلف غمگینت
 گلایه های دل خسته تا فلک برسد
 شبیه تشنه ی در راه مانده خواهیم مرد
 مگر که از لب عصیانگرت کمک برسد
 نشسته است پسر، مضطرب... خدا بکند
 که تاکسی برسد... که به دخترک برسد...

* : و این منم

زنی تنها

در آستانه ی فصلی سرد

و ناتوانی این دست های سیمانی ...

«فروغ فرخزاد»

با احترام به شهیار قنبری و سفرنامه اش

به سفرهای درازی رفتیم...

۵۳

نور بی اسم توی ذوقم زد
اول شعر از تو افتادم
اسب سرکش شب مرا زین کرد
پاره خطی شدم که پاره شده
برج میلاد مثل من خم شد
خاطراتم به جاده ای پاشید
سینه می زد من از «امام حسین»
کوچه تا بغض «انقلاب» رسید
تاکسی از جلوی من رد شد
«تیر» و «بهمن» کشیدم از سیگار
خواستیم از خودم فرار کنم
گفتم اسم تورا و زنده شدم
از حساب تو جبر شد رفتن
مثل تنها قدم زدن تا صبح
وسط خودکشی و عشق شدن
قارقار کلاغ ها می گفت
دل من منفجر شد از غصه
چادرت خیس گریه ام شد تا
حوض، اشک مرا وضو می کرد
سایه ای مثل من بلند شد و
به بخاری داغ چسباندم
جدل و فقه را کنار زدم
ساخت معجونی از غم و تردید
خواب شیرین مرا پراند به تو

باز شد یک دریچه در کمدم
به کجایی که می روم به خودم
از سر زندگیم سر رفتیم
بی تو از صفر تا سفر رفتیم
۱۰ مهری شدم به خوبی تو
رد شد از پیش اسب چوبی تو
لب آسفالت ها ترک برداشت
عشق را چند جور شک برداشت
دست خود را به دست من دادی
تا رسیدم به «برج آزادی»
به تو از هر دقیقه برخوردارم
توی هر کوچه ی «کرج» مردم
چک بی مبلغ به من برگشت
توی شب های خیس «گوهردشت»
روی یک پشت بام خوابالود
که یکی بود و هیچ وقت نبود
تا که بمب اتم شروع شود
شوری آب قم شروع شود
با جنون زل زدم به ماهی که...
نامه انداخت توی چاهی که...
تا که این سوخته، لبم بشود
تا که عشق تو مذهبم بشود
بعد آهسته در دهانم برد
شور خواند و به اصفهانم برد

همه ی فرج ها فرج شده بود
سی و یک مشت پل زدم تا تو
سال ها خسته تر از آینده
مثل زاینده رود خشک شدم
خشم خورشید توی مغزم زد
«نیچه» زرتشت را به دستم داد
رفت بر باد زندگیم - «چرا؟»
چشم بودی به خواب بسته شدی
روز و شب می شمردم و مردم
آنقدر اشک ریختم از تو
اتوبوسی به راه افتاد از...
«سعدی» افتاد توی «حافظه» ام
باغ نارنج توی دستم بود
کرد/ حمام توی چشم و کیل
ترک شیرازی ات مرا لرزید
گریه کردم برایت و مردم
خسته از رفتن و بدون امید
شانه ام مثل ارگ بم لرزید
توی کرمان داغ سوخت خدا
مثل ابری لجوج گریه شدم
چشم من میخ شد به ثانیه هات
مثل آغا محمد قاجار
هر چه بود و نبود قسمت شد
تا که این داستان بی سر و ته
پخش شد در تمام هستی من
رد شدم از کنارت آهسته
درد بی دردی ام به دردم خورد
دود شد چشم های قهوه ای ات
ماه در متن شب قدم می زد
تن داغ تو را شنا کردم
جزر و مد بود و دور و نزدیکی
خسته از اسم های گوناگون

تا که هر شهر چلستون بشود
تا که رودی که نیست خون بشود
جاده ی ناتمام گز کردم
تا که این راه را عوض کردم
خاطرات تو پاک شد از دم
تابلو گفت ساکن یزدم!
خانه در خانه بادگیر شدم
چشمه ای بودم و کویر شدم
ریگ ها و ستاره هایش را
تا خدا آفرید آتش را
شیشه را چند بار خواب گرفت
ماه از چشم من شراب گرفت
لب به لب شد لبم به گردن تو
آب شد ذره ذره در تن تو
در سماعی که تن تن تبتن
گریه کردی برای من مثلاً
زخمی مانده روی دوش شدم
مثل خرما سیاه پوش شدم
قلب من توی جیب تو گندید
پسته ای داشت باز می خندید
میخ یعنی: خودت چه می کردی؟
چشم های مرا درآوردی!
تا به من غربت جهان برسد
لب مرزت به زاهدان برسد
رد یک چند شنبه ی خونی
مثل یک جنس غیرقانونی
خاطرات تو دفن شد در خاک
مثل در منقل کسی، تریاک
دست من روی بغض حساست
تا رسیدم به بندرعباست
و به این جبر و جبر خیره شدن
گوشه ی نقشه ای جزیره شدن

شرجی شانه هام بوشهر است
 قلب من مهر آخرین سرباز
 وسط ازدحام کارگران
 چاه کنند چون نفهمیدند
 توی رگ هام نفت جریان داشت
 جنگ را از کنار دُور زدم
 لب کارون به شوق رقصیدم
 تاول هشت سال بغضت بود
 ابر بودم به عرش تکیه شده
 خواستم با خودم قدم بزنم
 منفجر شد تمام کودکی ام
 هر طرف توپ و تانک و خمپاره
 قبرها را یواش وا کردم
 موشک بچگانه ام برخاست
 پابرهنه دویدم از پی آن
 آب و نان را گرفتم و خوردم
 نه سر کوه خواستم... و نه اسب
 در من از بی منی سخن گفتم
 فلسفه کردم از سکوت شدن
 گوسفندان به راه افتادند
 همه ی کشتزارهای جهان
 رفتم از شهر کرد غمگین
 باورت می کنم که فکر منی
 سادگی های کوچکی دارد
 در سیاهی محض بی خبری
 چند قرن و هزاره عاشق توست
 خواستم مثل خاک کرمانشاه
 خواستم توی خواب شیرینت
 زل زدم توی چشم غمگینت
 لاف مردی / زدم به کوه و دشت

چشم تو ابتدای خیسی ها
 جلوی تیر انگلیسی ها
 بغلت کردم و تنم سر شد
 از لبان تو گاز صادر شد!
 شعله ات گفت که بسوز و بساز
 تا رسیدم به غربت اهواز
 تا به آغوش تو کشیده شدم
 نخل هایی که سر بریده شدم
 بعد باران شدم زمین رفتم
 تا که یکدفعه روی مین رفتم
 پخش شد در جهان نیمه تمام
 جاده می رفت تا خود ایلام
 بوی مهران و کربلا می داد
 پشت دیوار عشقمان افتاد
 با دو خاتون کنار کوه دنا
 تازیانه به دست های شما
 رفتم از دست های تو به عروج
 مثل خوابی گذشتم از یاسوج
 کشتی و کشتم از تو شاعر را
 بی وطن بودن عشایر را
 مثل رویای من ملخ زده بود
 که به من سالهاست یخ زده بود
 گریه ات می کنم، ولی شادم
 کوه خوشبخت خرم آبادم
 از غم و زخم های کاری من
 توی این غار کنده کاری من
 سر به هر قصه ی جنون بزنم
 تیشه بر قلب بیستون بزنم
 از لب تو نخورده مست شدم
 پهلوانی پس از شکست شدم

خواب زن بود عشق رؤیایت
 خسته در کوه راه افتادم
 پشت سر «تا ابد عزیزم» تو
 جمع شد کل ابرهای جهان
 همدان بود تا همه دانند
 که چرا عقل بوعلی سینا
 رفت در قلب خط میخی تو
 من به سختی جدا شدم از تو
 ظاهراً دیو قصه من بودم
 واقعاً دست بی گناه! تو بود
 از سر سینی ات انار افتاد
 خون تمامی متن را برداشت
 بچه ی روستایی قلبم
 سه، دو، یک... منتظر نشست و شمرد
 تا که یک روز بمب ساعتی ات...
 خون شدم هردو چشم غمگین را
 سنگ در پای من نشست کسی
 بچه بودم... و عشق بازی کرد
 دست تو دُور گردنم هل داد
 شدم آن عشق غیر قابل فتح
 در دل کوه ها پلنگ شدم
 توی پس کوچه های زنجانت
 سوخت یک بوته ی سیاه و پراند
 ساخت اما به خاطر تو نشست
 عشق از متن زندگی برخاست
 لخت شد مثل خنده ای نمکین
 مرد این داستان نشد نه! نخواست
 تیر عشقی کشیده ام که مگر^۲
 با تو تا شمس و الضحی رفتم
 تا که با پای «کوفته» برسم
 شهر یاری شدم که مُلک نداشت
 تا ببینم چگونه رفت از دست

راست کردم به تو شب کج را
 آخرین گریه ی سنج را
 روبرو «با خودت چه کردی» من
 گوشه ای از لباس گردی من
 چه کسی از سفر غم آورده
 پیش چشمان تو کم آورده
 کوه بودم که گنجنامه شدی
 تو به سختی مرا ادامه شدی
 همه ی راویان چنین گفتند
 که هلم داد از سر الوند
 قلب من بود روی سردی خاک
 جاده خم شد به سمت شهر اراک
 گم شد از جیغ شهر صنعتی ات
 سه، دو، یک... منتظر نشست و شمرد
 تا که یک روز بمب ساعتی ات...
 خون شدم هردو چشم غمگین را
 سنگ در پای من نشست کسی
 بچه بودم... و عشق بازی کرد
 دست تو دُور گردنم هل داد
 شدم آن عشق غیر قابل فتح
 در دل کوه ها پلنگ شدم
 توی پس کوچه های زنجانت
 سوخت یک بوته ی سیاه و پراند
 ساخت اما به خاطر تو نشست
 عشق از متن زندگی برخاست
 لخت شد مثل خنده ای نمکین
 مرد این داستان نشد نه! نخواست
 تیر عشقی کشیده ام که مگر^۲
 با تو تا شمس و الضحی رفتم
 تا که با پای «کوفته» برسم
 شهر یاری شدم که مُلک نداشت
 تا ببینم چگونه رفت از دست

گریه و گریه و کمی گریه
 لهجه ی ترکی ام ترک برداشت
 چشمه ای شست از تمامی من
 توی یک کیف مشترک با عشق
 بوی دریا مرا کشید به خود
 دست در دست هم، قسم خوردیم
 اتوبوسی بدون راننده
 داد می زد کسی کمک... کُ... کُ...
 داشتیم از کلوچه می گفتیم
 یک نفر گفت: دوستت دارم
 رفتم و با خودم خیال شدم
 خوره شد شک! به روح من افتاد
 رقص و قلیان و عشق بازی بود
 داد می زد که آی آدم ها...^۴
 داد می زد که آی آدم ها...
 خورد دریا تن نحیفش را
 در جدل بود عشق با نفرت
 راه را مثل دست تو گم کرد
 مرگ نزدیک و ...دیک تر می شد
 داد می زد که: خسته ام، خسته!
 باز در کوچه باد می آمد
 دست بردند داخل سیمان
 چهره ی زعفرانی ام غم داشت
 دست بیرون کادر با اصرار
 سوت می زد پلیس بی سر تو
 سوت می زد قطار تا سمنان
 خسته بودم از این غم بی مرز
 تا که «سبحانی» ام به آتش زد
 بی رمق، ناامید، بی صیاد
 هرچه خود را حساب می کردم

چیزهایی از این قبیل شدم
 راهی شهر اردبیل شدم
 مرد در قصه ی زنی بودن
 بطری آب معدنی بودن
 بوی دریا نبود! نه! خون بود
 عشق انجیر بود و زیتون بود
 خواب در ذهن صندلی رفتم
 توی مرداب انزلی رفتم
 شب خوشمزه ی زنی در رشت
 یک نفر گفت برنخواهم گشت
 بر نمی گر... نه! دوستم داری
 یک جنازه رسید تا ساری
 ساحل بی خیال بابلسر
 داد می زد... و غرق شد آخر
 گرگ ها زل زده به او خندان
 بعد تف شد به جنگل گرگان
 در خطوط شکسته ی بدنم
 سرکشی های اسب ترکمن
 آخر شعر بود و وقت عزا
 گریه می کرد: یا امام رضا!
 گفتیم: این ابتدای ویرانی...^۵
 چند تا نوجوان افغانی!
 بزم عشاق را به هم می ریخت
 زهر در کام مشهدم می ریخت
 بی جهت از خودم فرار شدم
 گریه کردم ولی سوار شدم
 رفتن و باز بی سرانجامی
 از دم «بایزید بسطامی»^۶
 طعمه ی نیم مرده ای بودم
 چک برگشت خورده ای بودم

مثل یک دستبند طولانی
 پشت یک عمر جاده پیدا شد
 سعی کردم که گریه ات نکنم
 در دلم از تو انقلابی بود
 من نبودم ولی سوار شدم
 که مهم نیست عاشقت بودم
 جاده ی قم مرا جلو می برد
 چند گریه کنار یک چمدان
 خواندن از یک سکوت طولانی
 عطسه ای لای نغمه ای غمگین
 «دورها یک نفر مرا می خواند»^۷
 بی تو در اوج داستان بودم
 پوزخندی شدم به واژه ی عشق!
 توی هر دستشویی اش ریدم
 اوّل قصه ی من از دیوار
 خُب به من چه! که هر کجا بروم
 زنگ می خوردی از خداحافظ
 بعد، تنها صدای غربت بود
 در سرم غرّش هواپیما
 با تف افتاد و خاکمالی شد
 قارقار از خودم به تو خواندم
 از زمینت به آسمان رفتم

ترک زندان به مقصد زندان!
 شهر کابوس های من: تهران
 مثل یک مرد کاملاً عادی
 نرسیدم ولی به آزادی
 توی ماشین گیج درستی
 که مهم نیست عاشقم هستی
 قصه تکرار می شد از آغاز
 چند ساعت به لحظه ی پرواز
 رفتن از گریه های در تخته
 کوچ، از سرزمین بدبختیم
 با جنون زل زدم به ماهی که...
 بی تو! توی فرود گاهی که...
 وطنم را! دیار مجنون را!!
 و کشیدم یواش سیفون را
 آخر قصه ی من از سنگ است
 آسمان دائماً همین رنگ است
 بوق می خورد در سرم گوشی
 بعد، تنها صدای خاموشی
 در دلم خون و گردش کوسه
 زیر پاهام آخرین بوسه
 آنکه هرگز نمی رسید شدم
 توی یک ابر ناپدید شدم...

۱: خیال خام پلنگ من به سوی ماه چپیدن بود/ و ماه را ز بلندایش به زیر پای کشیدن بود - «حسین منزوی»

۲: مادرم چاقو را در حوض نشست/ ماه زخمی می شد - «سهراب سپهری»

۳: درد عشقی کشیده ام که مپرس - «حافظ»

۴: آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید ... - «نیما یوشیج»

۵: در کوچه باد می آید/ این ابتدای ویرانی ست .../ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد/ و ناتوانی این دست های سیمانی - «فروغ فرخزاد»

۶: سبحانی، سبحانی، ما اعظم شأنی سبحان - «بایزید بسطامی»

۷: دورها آوایی ست/ که مرا می خواند - «سهراب سپهری»

جنازه ای وسط کوچه های تکراری
 پلیس احمق مشغول عکسبرداری
 جنازه ای که توام، مثل سال ها تردید
 که مانده منتظرت با «نمی کند کاری»
 شبیه لبخندی از سر تمام شدن
 کنار ساعت در اضطراب دیواری
 سرنگ، منظره ی محو مرد، پودر سفید
 که حل شده وسط یک جنون ادواری
 سقوط خاطره ای گیج روی مبل سیاه
 حضور مردم آماده ی عزاداری
 که می خورند تنم را... و قطره های اشک
 به زور می شود از چشم هایشان جاری
 چرا؟ چگونه؟ کسی توی مغز من با خشم
 سؤال می کند از جمله های اخباری
 سؤال / می کند از متن، خویش را بیرون
 کلافه است از این اختیار اجباری!

■
 جنازه ای وسط کوچه های تکراری
 پلیس احمق مشغول عکسبرداری
 میان دست جسد کاغذی مچاله شده
 نوشته ای با گریه که دوستم داری!!

قبرها را یواش وا کردم
 بوی مهران و کربلا می داد
 موشك بچگانه ام برخاست
 پشت دیوار عشقمان افتاد
 پابرهنه دویدم از پی آن
 با دو خاتون کنار کوه دنا
 آب و نان را گرفتم و خوردم
 تازیانه به دست های شما

نه سر کوه خواستم... و نه اسب

۵۵

چیزی جنون گرفته در این مرد راه راه
 با خنده ای رها شده زل می زنم به ماه
 سیفون دستشویی را می کشم به خود
 او سعی / می کند به من و حجم گه نگاه
 مفعول فاعلات... (سه نقطه) که هیچ وقت...
 یک مایع لزج که نمی خواست هیچ گاه...
 شاید هزارها میلیون روز، روز، روز
 شاید هزارها میلیون ماه، ماه، ماه

■

حالا شما دو جور تهوع گرفته اید
 از این من برهنه و از این شب سیاه
 می پاشد از غزل به کت طوسی شما
 چیزی شبیه قافیه ی شعر افتتاح!
 تصمیم را / گرفته ام از زندگی طلاق
 حالا تو هی برای خودت فکر کن، بخواه
 من بیت بعد روی رگت تیغ می شوم
 تو سعی می کنی که... ولی از کدام راه؟!
 بر عکس اعتقاد تو این بیت بچه ای ست
 که شاش می کند به خدایان بی گناه
 من اعتراض وحشی یک جور آدمم
 که احتمال یافته از روی اشتباه

■

رفتم از دست های تو به عروج

چیزی جنون گرفته در این مرد راه راه
 با خنده ای رها شده زل می زنم به ماه
 تو در دل هواپیما دور می ش... نه!
 مردی نشسته داخل باند فرودگاه

۵۶

به سمت فاجعه می برد آخرین سده را
 گرفت چیزی تیره تمام دهکده را
 جهان به سمت تو می برد هی به سمت شما؟!
 و نسل های به دنیا ترین نیامده را
 مرا گرفت و تو و «پانتیوس» و «آسفر» و «شِرس»
 و بعد موجوداتی عجیب از این رده را!!
 و استکانی خالی شبیه قلب من
 و بوی الکل برداشت ذهن میکده را
 [کسی به متن خودش زل زده در این قسمت
 تنفس مصنوعی... سکوت یخ زده را!!]
 خدا همین جای شعر محو خواهد شد
 اگر به سر بگذارد کلاه شعبده را
 خدا به فکر فرو رفت می کنم یا می...
 و بعد پایین آورد دست له شده را
 و ناگهان شیطان با لگد به دور انداخت
 خدای حتماً، قطعاً بدون فایده را!!
 و بعد «پانتیوس» پیر رو به «آسفر» کرد
 که در تو پاره کند آخرین معاهده را ↓
 که قول دادی در من، به من، که من، تا من...
 و ناشیانه دویدی تمام جاده را
 [نشسته است مؤلف برای خلق جهان
 خدا، تو، دهکده، شیطان... و بعد ماده را...]

۵۷

اگر که درد از این گریه تا عصب برسد
 اگر که عشق لبالب شود به لب برسد
 که سال ها بدوی، قبل خط پایانی
 یواش سایه ی یک مرد از عقب برسد
 شبانه گریه کنی تا دوباره صبح شود
 که صبح گریه کنی تا دوباره شب برسد!
 که هی سه نقطه بچینی اگر... ولی... شاید...
 کسی نمی آید، نه! کسی نمی آید.

در من
 از بی منی
 سخن گفتم
 مثل خوابی
 گذشتم
 از یاسوج

۵۸

قایم بکن در دفتر خیسم «فروغت» را
 بگذار روی میز من، فیش حقوقت را!
 حرفی بزن از عشق، مثل «فیلم هندی» ها!
 که دوست دارم راستی! حتی دروغت را
 دست مرا ول کن میان «فصل سردی»^۱ که...
 تا گم شوم شب ها خیابان شلوغت را
 می میرم از فرط تو و هرگز نمی میرم!
 تا بشنوم بعد از تصادف، جیغ بوقت را
 دلخسته از مرز عمومی ها، خصوصی ها
 ماشین گیج بوق زد توی عروسی ها
 این بوق ها آواز یک گنجشک ترسو بود
 که عاشق او بود، روزی عاشق او بود
 در جیب های خود فشردم دست سردش را
 هر چند روی دست هابیم رد چاقو بود!
 سرد است و دستان همه در جیب ها مشتند^۲
 «قیصر!» کجایی که برادرهات را کشتند؟!^۳
 در من «چراغی» بود با رویای غولی که...^۴
 که گم شده انگار توی کیف پولی که...
 از عشق دارم درد و از چشمان او غم را
 قایم شدم در پشت «تو» فیش حقوقم را
 چیزی ست در من گم شده، چیزی! نمی دانم
 که رد شده آهسته از عرض خیابانم
 چیزی که زیر هر پتو در حال حق هق بود
 چیزی که در «حلاج»، روی دار، عاشق بود!

فلسفه کردم از سکوت شدن
 کشتی و کشتم از تو شاعر را

بگذار پشت در، «دل» و «عرفان» شرقت را
 پرداخت کن در بانک، قبض آب و برقت را!
 دلخسته ام از اینهمه دیوار بی در که...
 «ای مهربان! یک پنجره با خود بیاور که»^۱ ↓
 دنیا تو را برد و به نفرت هاش عاشق کرد
 این غول تنها گوشه ی قصر خودش دق کرد
 غولی که آخر توی فصلی سرد خواهد مرد
 یا از تو یا از شدت سردرد خواهد مرد
 «مسعودخان کیمیایی» خوب می داند:
 که آخر قصه همیشه مرد خواهد مُرد!

■

دلخسته ام از شهر نامردی و رندی ها
 پایان خوبم باش! مثل «فیلم هندی» ها...

۱: ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد - «فروغ فرخزاد»
 ۲: وگر دست محبت سوی کس یازی / به اکراه آورد دست از بغل بیرون / که سرما
 سخت سوزان است - «مهدی اخوان ثالث»
 ۳: اشاره دارد به دیالوگی از فیلم «قیصر» ساخته ی «مسعود کیمیایی»
 ۴ و ۵: اگر به خانه ی من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار / و یک دریچه که
 از آن / به ازدحام کوچه خوشبخت بنگرم - «فروغ فرخزاد»

خطوط عصیانگر، مستطیل بی گوشه!
درخت بی میوه، کوله بار بی توشه
خدای گیج از انگور چشم های تو
شراب نیستی آورده است یک خوشه!
تمام بچگی مرد: «یه پیشی بد
که هی دُیده به دنبال یه آقا موشه»
تمام بچگی مرد و هی عروسک ها
که زل زدند به آن چشم های باهوش ...
تمام بچگی مرد: خیس داغ بلوغ
تمام بچگی ... و خطوط مغشوش ...
تمام بچگی مرد کاغذ خیسی ست
که جمع می شود آرام داخل پوشه
دو نصفه تیغ، فضای گرفته ی حمام
صدای خواندن آواز زیر یک دوش ...

گوسفندان به راه افتادند
بی وطن بودن عشایر را



۶۰

- ۱ -

موبایل زنگ زد و ریملت خراب شد و ↓
 نشست پشت فرمان صدای گریه ی تو
 موبایل زنگ زد / گره می خورد در میان خودش
 سه بسته قرص که با بغض گفت: بچه نشو!
 همیشه زنگ صدای غریبه ی پتکی ست
 که می زند به سرت مثل عاشقی یکهو
 صدای تلویزیون، نور سرد مهتابی
 کتاب، شیشه ی نوشابه، عکس مرد، رنو!
 صدای شیپنت پر تگاه توی دلت
 نگاه گنگ فلش های پیر رو به جلو
 فضای داخل ماشین، فضای گیج اتاق
 یکی شدند به آهستگی درون تو
 «سلام بی پاسخ»، هفت سین تکراری
 موبایل زنگ زد، سکه، بوی سال نو
 [برای یافتن قبله گاه گیج شدند
 فضانوردان، توی سفینه ی آپولو]

همه ی کشتزارهای جهان
 مثل رویای من ملخ زده بود

- ۲ -

موبایل زنگ زد و یک نفر تو را رقصید
 میان عقده ی سرکوب گشته اش تانگو
 موبایل زنگ زد / گره خورده ست روسری کسی
 که منتظر مانده، سال هاست ساعت دو!
 موبایل زنگ زد و فوت کرد / شمع تو را
 سه بسته قرص تو را خورد و بعد گفت: برو
 که می شوی خالی تر، از آنچه خالی بود
 که می دهی قلبت را به دیگری کادو
 سه بسته قرص که هل می دهد تو را پایین
 سه بسته قرص که افتاده روی عکس «فوکو»
 صدای گیجی دنیا، صدای مبهم اشک
 صدای خسته ی قلبت، صدای یک پیانو
 «سلام زنگ زده»، هفت سین تکراری
 موبایل، ماهی زنده نشسته روی پلو
 [میان پوچی، آهسته هسته... کرم زدند!
 فضانوردان، توی سفینه ی آپولو]

یک کلاغ سیاه راه افتاد
طوطی ات از دکان رنگرزی
بوق ماشین تر تو می آمد
راه بندان آدمی عوضی!
در اروپای خسته ات می گشت
توی میدان پرنده ای فلزی
همه ی شهر ما و ما بودیم
[خنده ی گاو توی کله پزی]

توی هر کوچه ای که می رفتیم
وسط بنز صحبت نان بود
توی جیبم کنار پاسپورتم
دردهایی بدون درمان بود
توی سیگار «تیر» من می سوخت
چشم هایی که رنگ «باران» بود
پیش پایم سگی عرق کرده!
توی جیبم دو بَطَر «ایران» بود!!

وسط «کافه نادری» بودم
بچه ای با آکاردئون می خواند!
دختری توی دستشویی رفت
یک تریلی که زیر باران ماند
که سرش را به مشت می کوبید
که مرا توی چشم هات نشاندد
گاو در کوچه های من می گشت
یک پرنده رسید تا «فنااند»

غربت لعنتی گم شده ای
در میان ترانه ها بودم
مثل یک فحش بی پدر مادر
وسط عاشقانه ها بودم!
در زبان بدون معنایت
«خاستگاه نشانه ها» بودم
حسّ یک ناتوانی جنسی
داخل جنده خانه ها بودم

رفتم از شهرکرد غمگین
که به من سال هاست یخ زده بود

توی ذهنت «حساب» می کردی
 «جبر»هایی که انتخابت بود
 فلسفه در سرت قدم می زد
 بحث برداشت حجابت بود!!
 عشق، یک کوچه پشت «آزادی»
 درد، میدان «انقلابت» بود
 زیر بالش کتاب «مارکس»، «هگل»
 دختری توی تختخوابت بود

پشت پاییزها کلاغی بود
 تا که مشکی کند بهارم را
 همه ی شهر قرص و دکتر بود
 تا بگیرد کسی فشارم را
 در تنم گاو خسته ای می خورد
 توی هر رستوران ناهارم را
 پاره کردند از تو بی پرده
 مرزها سیم خاردارم را

آرمان های تکه پاره شده
 توی یک کافه گریه ای خوشحال
 زدن بطری ات به تلویزیون
 خواب دیدن به چیزهای محال
 راه های رهایی انسان!
 پشت هر جمله چند استدلال
 بحث داغ من و تو توی اتاق
 [مگسی خورد توی شیشه ی هال!]

هر کجای جهان لعنتی ات
 بر سر هیچ گفتگویی بود
 سگ ولگرد از خودش پا شد
 استخوانی میان جویی بود
 توی هر کوچه ای که می رفتم
 عشق، در حال باز جویی بود
 زندگی یک شماره ی ناقص
 روی دیوار دستشویی بود

ناورث می کنه
که فکر منی

گریه ات می کنه
ولی شادام

سادگی های کوچکی دارد
کوه خوشبخت خرم آبادم

خواب سیاه تو، زدنِ گرگ در رمه
کابوس های دائمی یک مجسمه
ترسیدن از قیافه ی خود توی آینه
انسان منهدم شده در وسعت «همه»
نوزادهای بی سر و ته با پیام مرگ
آغازهای غم زده ای فکر خاتمه
بر سر در ورودی دنیا نوشته است:
تو حق اعتراض نداری به محکمه
یک لحظه حس مضطربی در تو می دود
و پرت می شوی به جهان بی مقدمه
هی جیغ می کنی که بگویی که من هنوز...
گم می شود صدای تو در بین همه
پایان شعر، جشن تولد، صدای دست
بر کادوی تولد تو: عکس جمجمه!!

۶۳

هنوز گلدانِ پشتِ مبل ها جان داشت
حضور تند مگس های خنگ امکان داشت
هنوز، اصغر توی سرم پفک می خورد
هنوز مریم با خرده هایی از نان داشت...

■

حضور نسبی قاتل کنار بعدازظهر
اگرچه هر، آغازی همیشه پایان داشت
حضور نسبی چاقو میان قلبِ تو
و خون نسبی، از سینه ام کماکان داشت ↓
حضور نسبی یک فرش را کثیف... نکرد!
و آسمان هوس چند قطره باران داشت

■

و بعد کبری تصمیم خویش را نگرفت!
و بعد «کوکب خانم» که چند مهمان داشت ↓
سر تمامی را زیر شیر آب بُرید
که روی ریل فداکار عکس دهقان داشت ↓
به چند بچه تجاوز...

■

صدای باد آمد
یواش مثل همین روزها زمستان داشت...

■

صدای مولوی از گوشه ی اتاق آمد
صدای مولوی از جانب نیستان داشت ↓
تن تن تن تن تن مرا به خود می کوفت
میان آکوارיום یک پری عربان داشت ↓
مرا سماع به خود می کند مرا ز خودم
نه شکل فلسفه بود و نه رنگ عرفان داشت

■

بله! تبر به خودش گفت خسته ام، خسته!!
جوانه زد خود را، مرگ قصد عصیان داشت
زبان سبز شما را دقیق یاد گرفت
که الفتی جالب با تو و درختان داشت
و بعد یک شب هی دانه دانه تان را کشت
نمی شود خود را تا همیشه پنهان داشت

■

خدا به خاک تو را فوت کرد از سر عشق
چه حس غمگینی، آن دقیقه شیطان داشت!
خدا به خاک... که با خشم ناگهان برخاست
بدون اسم! بدین گونه نسل انسان داشت ↓
به ابتدای خودش می رسید...

■

ماهی زشت
برای بودن، رؤیایی از بیابان داشت
سه تا صدف، دوخزه، یک عروس دریایی
و ساحلی متروکه که حس زندان داشت

■

صدای —————وق تو را کند از خیالات
نگاه کردی و انگار که خیابان داشت ↓
تو را به سمت خودش می کشید و حل می کرد
و اینکه تابلوی پیر دُور میدان داشت ↓
تو را نگاه... صدای تصادفی که نبود!

■

سقوط
تلخ
زنی که
عذاب وجدان داشت

در سیاهی محض بی‌خبری
از غم و زخم‌های کاری من
چند قرن و هزاره عاشق توست
توی این غار کنده‌کاری من

۶۴

در یک تضاد غم زده با قصه‌های پیر
هر چند «دیو» بودم، «دلبر» نداشتم
یک حسّ احمقانه و یک مشت حرف مفت
این بود عشق پاک؟! چه بهتر نداشتم!
صحنه سیاه شد دلم از ترس جیغ زد
پایان قصه بود... و باور نداشتم
می خواستم به شعر بگویم که... یخ زدم!
چون دست‌های گرم تو را برنداشتم
تصویر دلخراش غمی محض بودم و
مانند خواب‌های تو آخر نداشتم
گفتی: بیا از این قفس تنگ لعنتی...
من را حلال کن به خدا پر نداشتم!
می خواستم ادامه شوم شعر را ولی
حرفی برای گفتن دیگر نداشتم

۶۵

زیر پایم یواش خالی شد، خواند دریا مرا به سوی خویش
عشق می گویدم: نرو! برگرد... و هلم می دهد غرور به پیش
موج، موجم به موج می رفتم موج در موج، موج، موج به موج
ردپاها به موج، موج رسید... چه سماعی ست خودکشی درویش!
سرد مثل حقیقتی موهوم، ساق‌هایم دوباره تیر کشید
آه! عصیان نیمه کاره ی من، آه! ای عقل عاقبت اندیش
شب بر اندام من جلو می رفت، باد، موسیقی غریب مرگ
با جنون سر به سنگ می کوبید موج با آن دهان باز کفیش
آه ای ماه، ماه جادویی! بُهت من را به سوی خویش نخوان
باورم کن نمی شود دیگر... باورم کن نمی توانم بیش...
من به تقدیر فکر می کردم، باز می شد دهان ماهی‌ها
من به تقدیر فکر می کردم، خزه سر می کشید با تشویش
این غزل حرف آخر من بود روی این ماسه‌های لغزنده
حرف‌هایی برای هیچ زمان*، اعترافی برای هیچ کشیش

* : من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم / حرفی از جنس زمان نشنیدم - «سهراب سپهری»



خواستم مثل خاک گرمانشاه

سر به هر قصه ی جنون بزنم

به چیزهای مسخره ای اعتماد داشت
به چیزهای مسخره ای که زیاد داشت!

خواستم توی خواب شیرینت / تیشه بر قلب بیستون بزنم

۶۷

- ۱ -

دلم گرفته به یاد تو و غروبی که
 شروع شد همه ی روزهای خوبی که...
 تفکری ست که در من فرود می آید
 که سوخته ست کسی، بوی دود می آید
 که سوخته ست کسی، بوی دود می آید
 تفکری ست که در من فرود می آید
 تفکری ست که لج می کند مرا در تو
 تفکری ست که هل می دهد مرا به جلو
 جلو کجاست؟ عقب های آن وری شما
 فرار می کند از قصه، هیچ کس به کجا!
 تفکری ست که در من نشسته هی جای...
 نماد جنسی این میز چیست آقای...
 دلم گرفته چه معنای مبهمی دارد
 همینکه باران مثل همیشه می بارد
 همینکه باران هی می زند به فلسفه ات
 همینکه باران آهسته می کند خفه ات
 همینکه باران هی می زند به شیشه تو را
 همینکه نسبیت محض از همیشه تو را ↓
 به شکل قطعی یک عشق می کند در من
 شبیه در وسط متن تکه پاره شدن...

- ۲ -

این متن را
 با هر بازی زبانی که تأویل کنی
 این ساختارها را
 هر جور که بشکنی
 زمان را
 از هر طرف که نگاه کنی
 باران که می بارد
 دلم می گیرد و
 «ستار» گوش می دهم^۱
 فال هم که بگیرم
 اپیزود بعدی شروع می شود:

- ۳ -

بر هوشمند، سلسله ننهادهای دست عشق
 خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن^۲
 یک موش گیج، تکه پنیری به نام مرگ
 سوراخ های واقعی لایه ی ازن
 - نوشابه می خوری که؟!
 : نه آقا نمی خورم!
 این داستان خراب شده چونکه... چونکه... چون...^۳

- ۴ -

مفاعیلن مفاعیلن فعولن
 لبش چون پسته خندان گریه می کرد
 برای اینکه اشکش را نبینند
 همیشه زیر باران گریه می کرد^۴

- ۵ -

روی کاغذ فکر کنید!
همیشه از روی لیست کار کنید
به این ترتیب
حتی خودتان هم متعجب خواهید شد
که چقدر کارایی تان بیشتر شده است
و چقدر راحت تر می توانید
قورباغه ی خود را قورت بدهید!*

- ۶ -

ساعت سه می میرم، در اپیزود بعدی
توی فعلنِ قبلی، پشت لابد بعدی
ساعت سه می میرم، تا به ابتدا برسی
ساعت سه می میرم [می زند به شیشه کسی]
هی پرنده ی ناشی! باز هم که در قفسی^۶
[می زند به شیشه کسی، می زند به شیشه کسی...]

- ۷ -

...

۱: بوی موهات زیر بارون ... / ترانه سرا: اردلان سرفراز / خواننده: ستار
حافظ

۳: فرشته ها خودکشی کردند - سید مهدی موسوی

۴: محمد عبدالحسینی

۵: پاراگرافی از «قورباغه ات را قورت بده» - برایان تریسی

۶: دوباره در قفسی که پرنده ی ناشی! - سید مهدی موسوی

زل زدم توی چشم غمگینت
از لب تو نخورده مست شدم

۶۸

از لوله های آب بپرسید آب چیست
یعنی حساب کن که...
ببینم! حساب چیست؟!
من لوله را به سمت تو دنبال می کنم
یک لوله است، لوله! پس این اضطراب چیست؟!
من در کنار لوله که مستم، نه! مست تر
می مستم از حضور خودم
پس شراب چیست؟!
یک لوله هست در دنیا هیچ چیز نیست
یک لوله هست و هیچ، بگو انتخاب چیست
وقتی کتاب مذهبی ام «شرح لوله» است
لوله بهشت می شود اما عذاب چیست؟!
یک لوله در سیاهی این شعر لوله است
یک لوله در سیاهی...
در آفتاب چیست؟!
من هی خراب می شوم از لوله سمت تو
حالا بیا و حدس بزن که خراب چیست
گاهی علیه لوله که تحریک می شوم
هی انقلاب می کنم و... انقلاب چیست؟!
با سرعت از خودت به خودت می روی فقط
البته در مقایسه با که؟! شتاب چیست؟!
لوله دلیل منطقی مردن من است
لوله دلیل منطقی...
پس طناب چیست؟!
این لوله تا کجای جهان پیش می رود؟!
از خود سؤال می کنم اما جواب چیست?...!

لاف مردی / زدم به کوه و دشت
پهلوانی پس از شکست شدم

۶۹

... و زن گریست... و کم کم پیاله ای پر شد
سیاهپوست ترین حالت تصوّر شد
و مرد تا شد و در پاکتی مچاله خزید
و زن شیار میان دو تکه آجر شد
و مرد خواست، نمی خواست، او نمی می خواست!!
شبیه شهوت زن زیر خیس چادر شد
و یک پرنده که در آسمان به خود پیوست
و یک کلاغ که شاید پر از تنفر شد
فرو که برد در آغوش مرد خنجر را
و زن صریح ترین حالت تشکر شد
و زن گرسنه شد و از لبش شروع گریست
و مرد گم کردم... از همینکه دلخور شد
و زن که تکه... به تکه... مرا معاینه کرد
و مرد چشم تو را دید که... که دکتر شد

۷۰

باید که آقای دوباره موسوی باشم!
 باید قوی باشم... ببین! باید قوی باشم
 از دست هایم حس و جرأت را گرفتند و...
 از یک کالغ پیر فرصت را گرفتند و...
 تبعیدمان کردند تا جایی که جایی نیست
 گشتیم و گفتیم آسمان ها را: خدایی نیست!
 در روزنامه تیر شد حال خراب ما
 در آفتابه دیده می شد آفتاب ما!!
 با عشق، با نفرت، بدون ترس، با لبخند
 هی سوسک ها روی تنم هی راه می رفتند
 سیگار بعد از جلق، چایی بعد خمیازه
 هر شب ادای عشق با یک دختر تازه
 یک مشیت تابستان غمگین در سر من که
 آهسته می چرخید هی با گردش پنکه
 پاییز و یاد مریم و کابوس و باران ها
 زهرای دائم یخ زده توی زمستان ها
 مشتی بهار لعنتی چون روح سرگردان
 یک مشیت سال تازه مثل عکس برگردان!
 چیزی شبیه هیچ بر مغزم قدم می زد
 حال مرا از آدم و عالم به هم می زد
 می رفتم از خود سمت پوچی، رو به دنیا، به
 یک دختر و یک پیتزا، یک مرد و نوشابه!!
 در لحظه بودن، عقل نه! اهل عمل بودن
 مثل نگاهی عاشقانه مبتذل بودن

تا شهرت و تا سکس و تا... هی شعسازی ها
 عاشق شدن، انواع گیج بچه بازی ها!
 خالی شدن از هرچه من را واقعاً می ساخت
 خالی شدن از هرچه من، از هرچه من می ساخت
 یک هیچ، یک آتشفشان سرد، یک برده
 در آینه یک سایه می بینم که کز کرده
 باید به پا خیزم از آنچه در توان دارم
 از دردهایی که میان استخوان دارم
 باید که از من، از خود من باخبر گردم
 باید که صفحه صفحه در تقویم برگردم
 باید بسازم آنچه را در راه گم کردم
 باید که برگردم به اصل خویش برگردم
 باید که آقای دوباره موسوی باشم!
 باید قوی باشم... ببین! باید قوی باشم...

خواب زن بود
 عشق رؤیایت
 راست کردم به تو
 شب کج را

خسته در کوه راه افتادم / آخرین گریه ی سنندج را

۷۱

یک پوستر قدیمی و یک پنکه ی علیل
و یک مجسمه که شکسته ست بی دلیل
آن گوشه هیچ! تلویزیون... و درون آن
یک فیلم از سکوت و غم مردمان ایل
آنگاه در اتاق کسی مست می کند
یکهو به گوش می رسد از... شیهه ای اصیل
حالا زمین که من بخورد زخم می شوم
حالا صدای بامب!... لگد... فیل، فیل، فیل!!
من می دوم به سمت تو و عشق و سکس و غم
و چیزهای پر هیجانی از این قبیل
حالا مجله پاره شده از درون آن
چاقو کشیده با نفرت مرد زن ذلیل!
کابوس های زن همه تعبیر می شود
در قبر، صفحه، تخت، اتاقی که مستطیل...
و دست های...

می پرم از خواب ناگهان
پوستر، مجله، پنکه... و پایان پخش فیل...

«لَعَنَ اللَّهُ أُمَّةً دَفَعَتْكُمْ عَنْ مَقَامِكُمْ وَأَزَالَتْكُمْ عَنْ مَرَاتِبِكُمْ...»

فرازی از زیارت عاشورا

«دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیث از جور خوبان الغیث»

حافظ

۷۲

خواب یک تخت روی بیداری، بغض اسپرم توی یک کاندوم
هیروشیمای چشم ژاپنی ات وسط انفجار بمب اتم
متفکر به هیچ می چسبیم ساختار شکسته ی تنمان
حفظ نوعی هویت... فردیم؟! وسط حرف هایی از مردم
مثل یک مرده تخت خوابیدن مثل یک تخت، خواب را مردن
در تنم بمب ساعتی / می زد مشت خود را به لحظه ی چندم
«الغیث» از زمان سرگردان در ضمیری که ناخودآگاهم
«دین و دل برد و قصد جان می کرد» اتوبوسی که می روم تا قم
اتو/ بوسی که می فرستادی روی یک تخت منفجر نشده
همه ی شهر سیب بود و بمب! همه ی شهر ژاپن و گندم!!
تو به این اتفاق می خندی مثل بمبی به ژاپن چشمت
مثل دریای بی تفاوت به ماهی مرده توی آکواریوم
من فقط خواب شاعری بودم وسط تخت های یک نفره
اینهمه فکرهای نامشروع بچه ی کیست در سرم خانم؟!
همه ی قم به چادرت وصل است «لَعَنَ اللَّهُ أُمَّةً» که به تو...
که چهل روز، صبح غمگینم که کم آورده «عَنْ مَرَاتِبِكُمْ»
خواب یک تخت روی بیداری، عکس یک مرد پاره پاره شده
که گرفته ست تکه هایش را که بچسبد به صفحه ی آلبوم
ساختار مرا شکست شدم توی اسپرم های بی پدرم
من به دنیا نیامدم هرگز، مادرم مرده بود زیر سرم

۷۳

جیز... جیز... جیز... سرخ می شود
 تابلوی رنگ روغنی که نیست
 بچه ای که دست زد به جیزها!!
 مهره ای که سوختم نمی گریست

می خورم به تکه های گوشت
 می خورم به خواب های یک جسد
 گریه می کنم، تو مرده ای! چرا؟!
 عقل من به هیچ جا نمی رسد

سرخ می شود زن بدون اسم
 تکه تکه های بعد قتل!!!
 مرگ نسبی است یا که زندگی؟!
 روغن از تو می پرد به بی جهت

می پرد هوا که تو پرنده ای
 می روم زمین که آب می شوم
 می دوم به سمت قبل هیچ کس
 بعد داخل کتاب می شوم:

«قصه از دو چشم من تمام کرد
 که به خانم جوان نمی رسند
 قصه از کلاغ ها شروع شد
 که به خانه هایشان نمی رسند

پشت سر تا ابد عزیزمِ تو
 روبرو با خودت چه کردی من

قصه از تشابه جهان گریست
 قبرها و تخت های مستطیل
 از پلیس های احمقاً!! سیاه
 تابلوی تازه، قتل بی دلیل

قصه از کجای تو به من رسید
 از کجای متن می گریستم
 از کجای متن واقعاً شدم
 آنکه «کیست» بود و با تو «نیستم»!!

قصه از زنی شروع می شوم
 که میان دست خود دو نامه داشت
 پاره کرد و کردم از سرم جدا
 قصه ظاهراً ولی ادامه داشت!

رنگ سرخ توی تابلو کسی ست
 مثل لکه های روی تخرمان
 رنگ مشکی زمینه اش منم
 مست مست گوشه ی آپارتمان

سبز عکس قورباغه ای شدم
 پشت سایه های چشمِ مستِ تو
 رنگ یک کت بدون مرد من
 رنگ روزهای پیر سال نو

رنگ یک موبایل: زنگ... زنگ... زنگ...
 رنگ خنده ای که نیست با کسی
 رنگ زل زدن به در به تخرمان
 دیر، دیر، دیر، دیر می رسی...

ناتوانی کسی درون تو
من که جز دو خط زرد نیستم
که نمی توانمت، نمی شوم
که به گریه می... که مرد نیستم!...

می روم... نمی روم... نمی روم!
که به عشق اعتماد می کنم...»
سرخ می شود لبان سرخ تو
زیر گاز را زیاد می کنم

فکر می کنم به عشق قبلی ات
فکر می کنم به عشق تازه ات
می خورم به تکه های زندگیم
می خورم به گرمی جنازه ات

خون داغ جاری است روی میز
روی متن آخرین «نوشته» ام
به پلیس خنگ زنگ می زنم
که نکشته ام تو را و کُشته ام!!

جیز... جیز... جیز... سرخ می شود
تابلوی گیج در میان خون
ترس کودکی هنوز توی من
زرد می شود هر آنچه تاکنون...
■

خنده می کنند در سرم... سرم...
جمع چیز و چیز و چیزلیسی ها!
«تو» نشسته روبروی واقعاً
زنده مثل تابلو، پلیس ها

جمع شد کل ابرهای جهان
گوشه ای از لباس کُردی من

حرف می زنی از اینکه عاشقم
حرف می زنند از جنون من
نه! تو مرده ای، تو مرده ای، تو مُر...
داد می زند کسی درون من

می زند سرم به در به مشتش ها
می دوی به سمت رعشه های من
می روم میان دست رنگی ات
قصه می شوی به من، برای من

خواب می برد مرا به دورها
جیز... جیز... بچه جان! نکن، نزن
مشت های وحشی کسی [پدر؟!]
بوسه های تو درون مغز من

خانه، من، تو، رفتن پلیس ها
تو چه ای؟! فرشته یا که فاحشه؟
تابلو سپید می شود یواش
زیر گاز، بوسه ای دواآتشه!!

می زنم تو را و می خورم / به هم
قطره های اشک و ریمل تو را
عاشقم که عاشقم که عاشقم
که دل تو را دل تو را...
■

گریه می کنم، کنی، کنیم! را
تکه تکه می شویم در تنت
قلب من به فکر عشق و زندگی
مغز من هنوز فکر کشتنت!!!



من به سختی جدا شدم از تو
تو به سختی مرا ادامه شدی

رفت در قلب خط میخی تو
کوه بودم که گنجامه شدی

که چرا عقل بوعلی سینا
پیش چشمان تو کم آورده

همدان بود تا همه دانند
چه کسی از سفر غم آورده

۷۴

دختر بگو نه! گرچه نمی خواهیم بدی ست!
 او عاشق است، عاشق تو! این غم بدی ست
 دختر بیا و زخم بزن شور عشق را
 دختر نمک بپاش نگو مرهم بدی ست
 باور بکن که هیچ دلیلی درست نیست
 باور بکن که مهدی تو آدم بدی ست!
 یعنی بد است عشق و خدا و تو و من و...
 یعنی اگر خلاصه کنم عالم بدی ست
 هی می روم به خاطره ها فکر می کنم
 هرچند جای خالی تو همدم بدی ست
 دنیای من فقط غزلی عاشقانه است
 دنیای من خلاصه ای از اینهمه بدی ست!

ظاهراً
 دیو قصه
 من بودم
 همه ی
 راویان
 چنین گفتند

۷۵

عاشقانه ای برای زیباترین دختر ممکن

خونه ی ما قشنگه
 دیواراش رنگ وارنگه
 توی اتاق مامان
 یه تابلو از پلنگه
 اونکه فشارش میدی
 صدا می ده یه زنگه

(تجدید مطلع)
 آفتابه مون قشنگه
 ولی سوراخش تنگه
 تو صحراها عقربه
 تو دریاها نهنگه
 خدا همون اللهه
 هر کی ندونه منگه

(تجدید مطلع)
 هر چی تو دنیا سنگه
 واسه ی پای لنگه
 وزن و قافیه غلطه
 چونکه شاعر شعر خنگه
 حالا لای لای لای
 کاشکی می دونستی چقدر دیوونتم

واقعاً دست بی‌گناه! تو بود/ که هلم داد از سرِ الوند

۷۷

«برخورد نزدیک از نوع چهارم»

زندگی یعنی صداقت داشتن!
 عشق یعنی به تو عادت داشتن!!
 ضرب احساس تو در مجذور عشق!
 درک حسّی ناب توی نور عشق!!
 یک کبوتر بودن و عاشق شدن!
 زندگی یعنی تو را لایق شدن!!

برداشت دوم:

چیزی که به صورت افقی حرکت می کند
 بچه های عمودی تولید می کند
 این جدول های متقاطع
 خطوطی هستند
 که کف دستت را لزج می کند

برداشت محصول:

این سیب کرم خورده زمین می کند مرا
 عمری ست در تو سقط جنین می کند مرا

برخورد دور:
 چیزی که می افتد
 معمولاً اتفاق نیست
 حتی اتفاقی!
 چیزی که می افتد
 صدای گریه ی بچه ای ست در «بور کینافاسو»
 که کامپیوتر نمی خواهد
 که ماشین کنترلی نمی خواهد
 که پیرهن قرمز نمی خواهد
 که هیچ چیز نمی خواهد
 جز تکه نانی
 که بودنش را اتفاق بیفتد
 [سمانه به تلویزیون نگاه می کند
 و قرص های ضد حاملگی می خورد]

برخورد نزدیک:

۱- اول پولم رو می گیرم
 ۲- حیوون! یه کم یواش تر
 ۳- ...

برخورد آخر:

«در خیابان های سرد شب
 جز خدا حافظ خدا حافظ صدایی نیست»*
 زندگی یعنی...
 همان چیزهایی که اول شعر گفتم!
 سعی کن احمق خوبی باشی
 و پایت را از گلیمی که نداری
 بیشتر دراز نشوی روی تخت سردخانه!

۷۸

یا می رسی به آخر خط یا نمی رسی!
 [دارد شروع می شود از هیچ چی، کسی]
 دارد صدای دست مرا / می زند به هم
 آهسته گریه می کنم و شعر می شوم
 هر کس که رفته است تو را برنگشته است
 از من گذشته است... که از من گذشته است
 می خواهم از زمین و زمان درد می کند!
 دارد چه کار با خودش این مرد می کند؟!
 سرد است فصل آخر این داستان بد
 حتی به ابتدای خودش هم نمی رسد
 باران خسته، من، تلفن، شب، صدای رعد
 هی زنگ / می زند به سرم بیت های بعد
 از بیت های بعد که هی دست دست دست
 از بیت... مثل اینکه کسی عاشقت شده ست
 یک هیچ چی شبیه خود من، شبیه غم
 باران گریه های زنی که نخواستم
 یک هیچ چی که با خودش انگار کار داشت
 از من که نیست اینهمه «تو» انتظار داشت!
 یک هیچ چی که مرده من سادگیش را
 هی زنگ / می زند به سرم پتک خویش را
 تا بیت های بعد که این قصه زشت شد
 هر لحظه ام جهنم ابدیهشت شد
 یا می رسی به آخر خط یا نمی رسی
 [دارد یواش گریه تو را می کند کسی]

دارد به عصمت غم من دست خورده است
 این مرد سال هاست به بن بست خورده است
 دنیای پیر، دایره ای بود تا ابد
 این مرد هیچ وقت به جایی نمی رسد
 ترمز بریده در سر من بیت های بعد
 باران خسته، من، تلفن، شب، صدای رعد
 یک هیچ چی شبیه خودت، شکل دیگر
 که مرده است آخر خط / های دفتر
 یک هیچ چی که مثل تو مبهوت مانده است
 یک قاصدک که منتظر فوت مانده است...

از سر سینیات انار افتاد
 قلب من بود روی سردی خاك

خون تھامی متن را برداشت

۷۹

کتاب پاره ی کودک: علوم یا تاریخ؟
 سفینه های به دنبال هیچ در مریخ!
 کسی به فلسفه ی پر زدن می اندیشد
 عمو جواد و حسن، جوجه می زنند به سیخ!!
 تمام دنیا تکثیر سردی تبری ست
 که ساقه های مرا قطع می کند از بیخ
 تمام دنیا یک مشت اسم مسخره است
 که بسته بود مرا روی هیچ چی با میخ
 تمام دنیا جبری ست بین مرگ و مرگ
 شنای مسخره ای توی آهک و زرنیخ!
 تمام دنیا مشتی دروغ واقعی است
 که می دهند به خوردت، که می شود تاریخ

■
 کتاب پاره ی کودک، جهان پاره شده
 هنوز از رگ تو روی عکس خون می... ری... خ...

جاده خم شد به سمت شهر اراک

۸۰

شب است، در همه دنیا شب است، در من شب
 مرا بگیر چنان جفت خویش لب بر لب!
 چگونه چشم ببندم بر این الهه ی عشق؟!
 عجب فرشته با مزه ای ست لامصب!!
 جلو نرو که به پایان نمی رسد این راه
 کدام خاطره مانده ست؟! برنگرد عقب!
 چقدر قرص مسکن؟! چقدر مهر سکوت؟!
 رسیده درد به عمق... به عمق عمق عصب
 کدام آتش عاشق به روح من پیچید؟
 که سوخت پیرهن خواب های من از تب!
 که در میان دلم بچه موش غمگینی ست
 که فکر می کند این روزها به تو اغلب
 که چشم های سیاه قشنگ خیس بد...
 که عاشقت شده بودم خلاصه ی مطلب!
 ببخش بچه کوچولوی گیج قلب مرا
 اگر نداشت بهانه، اگر نداشت ادب
 غزل تمام شده، وقت نحس بیداری ست
 تو تازه می رسی از راه خانم... چه عجب!!

بچه‌ی روستایی قلبم
گم شد از جیغ شهر صنعتی‌ات

یک جوش سرسياه که ور می رفت زن با خودش که فاعلاً بود
انگشت در دماغ کسی می کرد که ناگزیر مثل خودش زن بود
ناخن که می جوید خطوطش را از چشم های خیس تو برمی گشت
شب ها کنار عکس تو می خوا/ راند حتی کنار اینهمه یک تن بود
یک جوش سرسياه و شب چرکین که هی ردیف را بسبهم می زد!
تصویر زن تمامی این ابیات حتی بدون گفتن «بودن» بود
یک جوش سرسياه که می ترکید از کودکي بادکنک هایم
پایان اتفاق این شاعر مانند چشم های تو روشن بود
زن وحشیانه جوش خودش را کند با قلب مهربان غم انگیزش!
شب ها به خواب های تو می زنگید هرچند جنس مرد از آهن بود
سیفون دستشویی درمانگاه از تو کشیده شد به دو تا گریه
چیزی که توی لوله شنا می کرد تصویر بی تفاوتی من بود

«قورباغه قورت بده» قورباغه ای پررو!
 مثل سینه بندت سبز، مثل سینه ات کم مو
 قورباغه قورت بده مثل خواب هات لزج
 زود باش! قورت بده، زودباشتر شکمو!!

سینه هام رو به جلو، موی مشکی ام در باد
 می نشینم از آرام، روی دسته ی جارو
 می روم کمی بالا روی تخت یک نفریم!
 می روم کمی پایین توی سایه تودرتو
 حس شهوت معصوم، هیجان بی وزنی
 جیغ می کشم از «چی»؟ مثل بچه ای ترسو!

زود باش حرف بزن، زود باش گریه بکن
 زود باش عاشق شو، زود باش زود بگو...

بچه ی بدی هستی حبس توی انباری
 مثل ترس تاریکی، مثل ترس از لولو
 بچه ای که می خواهد زیر گریه ات نزند
 به ببخش لج بکند ببرد یواش فرو...

می رود فرو در من یک نفر که می لرزد
 «میم» خم شده از درد، «میم» تا ابد کوچولو
 ترس دختری غمگین، دوم سه، میز ششم
 خط کش دراز شده که فرو رود در او

می کند به تو آرام، قورباغه پشتش را
 گریه می شود در من ابرهای زیر پتو
 قورباغه می خوابد، تو هنوز بیداری
 فکر شاهزاده و عشق! توی قرن بی جادو...

سه دو يك... منتظر نشست و شمرد
 تا كه يك روز هم ساعتی ات...



۸۳

شب ناگهان چقدر غم انگیز است این آسمان چقدر غم انگیز است
 شکل زمان چقدر غم انگیز است یعنی جهان چقدر غم انگیز است
 وقتی که تو بدون وطن باشی
 یعنی که در میان شب تردید در این زمانه ای که نباید دید
 در شهر ترس و بی کسی و تهدید یک رودِ پر غرورِ پر از امید
 جاری به انتهای لجن باشی!
 در پشت این عداوت دیرینه پیروزی «شکست» بر آینه
 با درد شهر شبزده در سینه در پشت ابرهای پر از کینه
 در حال آفتاب شدن باشی
 گرچه مرام شهر شما بد بود تنها عذاب و غصه ی ممتد بود
 تنها سکوت و گریه ی بی حد بود چیزی مهم نبود و نخواهد بود
 وقتی در انتظار ترن باشی
 یک قلب ماند و تیر پس از رفتن یاد مرا بمیر! پس از رفتن
 برگرد از این مسیر پس از رفتن از من خبر نگیر پس از رفتن
 باید به فکر مردن من باشی
 باید به فکر مردن من باشی...

۸۴

سنگ در پای من نشست کسی
 خون شدم هردو چشم غمگین را

- ۱ -
 بُرس، سکوت، دو دست سپید، شب، سشوار
 نشسته منتظر بیت های من انگار
 جلوی میز توالی دو چهره ی غمگین
 به هم نگاه... [صدای بلند و خیس نوار]
 - ۲ -
 نه! صبر کن گره داستان در اینجا نیست
 بمیر تا که زن از فرط غصه و تکرار ↓
 به آخر خطِ زندگی خود برسد
 و یک فضای رمانتیک توی این اشعار...
 - ۳ -
 دو تخت یک نفره در دو خانه ی بی ربط
 جلوی آینه تصویر خیس یک سشوار!

خدا نشسته که یک روز کشفشان بکند
 بدین وسیله دلش را مگر جوان بکند
 هرآنکه منکر اعجاز چشم های تو است
 بگو بیاید و یکبار امتحان بکند
 غزل شده ست «نمک گیر» تا که بغض مرا
 به خنده های «ملیح» تو میهمان بکند
 زبان به لکنت افتاده، لکنتی ابدی
 که شرح منظره ی عشق را بیان بکند
 خدا به چادر مشکیت زل زده... و تنت
 که ماه را وسط شب به آسمان بکند
 فرشتگان مقرب سیاه مست شوند
 اگر که چشم شما را در استکان بکند!
 خطوط گیج تنت سال هاست منتظر است
 که راز خلقت احساس را عیان بکند
 کمان کشیده چو ابرو!! دو چشم مخمورت
 که باز قلب که را، در کجا نشان بکند
 دلم خوشی است که تا چشم هایتان باقی ست
 نمی شود که کسی عشق را دکان بکند
 کدام کعبه؟ کدامین حرم؟ کدام نماز؟!
 فقط اشاره بکن تا خدا همان بکند
 کدام معجزه این افتخار را دارد
 که قلب سنگ تو را باز مهربان بکند
 هزار چشمه ی غم در تنم به غلیان است
 که اشک پر هیجان تو را روان بکند

بچه بودم... و عشق بازی کرد همه ی پارک های قزوین را

اگر که غنچه به خود گفت: غنچه می مانم!
 اگر نخواست شکفتن، چه باغبان بکند؟!
 کدام جمله بگرید در این قصیده ی تلخ
 کدام واژه مگر درد را فغان بکند؟!
 دهان ببند به دنیا که این دم عیسی
 به یک نفس همگان را بدون جان بکند!!
 نوشته اند بزرگان که سر عشق بیوش
 که می تواند، این حال را نهان بکند؟!
 [خدا همینکه غم محض آفرید و مرا
 قرار شد که تو را توی داستان بکند
 هزار حادثه را آفرید و من را کشت
 که در نتیجه تو را باز قهرمان بکند]
 نشسته کوه سر جای خود به این امید
 که شاید -آه!- نگاه تو را گمان بکند
 در آن زمان که بمیری خدا تو را در خاک...
 نه! خاک بر سر ما مردم جهان بکند
 چگونه آنکه به دام تو اوفتاده دلش
 ز جا بلند شده فکر آب و نان بکند
 بدون بردن اسم قشنگ تو زهر است
 اگر که لقمه ای از عشق در دهان بکند
 دلم خوشی است شب وصل را، اگر حتی
 قرار باشد تنها نگاهتان بکند!
 کدام دست نترس است جرأتش بشود
 که دست در سر و بازو و آن میان بکند!?

کدام لب به خودش این اجازه را داده
 که قند بوسه ای از یار امتحان بکند؟!
 هر آنکه بین تو و عشق فکر تن افتاد
 در این معامله مغبون شود، زیان بکند
 اگر که بوت به رستم رسد میان کتاب
 به طرفه العینی رد هفت خوان بکند!!
 پلنگ را ز سر مهر در رکاب آرد
 کلاغ را به سر شاخه نغمه خوان بکند
 خدا برای نشستن کنار تو حتمی ست
 اگر مداخله در گردش زمان بکند
 اگر چه ماهی، هرگز خدا نخواست تو را
 اسیر گردش تکرار کهکشان بکند
 کدام باد به فکرش خطور خواهد کرد
 بهار چهره ی زیبات را خزان بکند؟!
 کدام بستر بی شرم خواب خواهد دید
 کسی بیاید و با عشق من فلان بکند!!
 کسی که اینهمه از «این» نگاه تو مست است
 نمی تواند هرگز که فکر «آن» بکند
 اگر که بَره بر قصد به ساز چشمانت
 چگونه گوش به حزن نی شبان بکند
 صدای «دلکش» تو می تواند از اوهام
 مرا روانه ی موسیقی «بنان» بکند
 نمی رسیم به ساحل مگر که این ملوان
 گرفته چادر مشکیت بادبان بکند

دست تو دور گردنم هل داد دادهای مرا به سمت سکوت

در آن دیار که باشی بلال هم حتی
 نمی تواند بر بام ها اذان بکند
 کجایی است دو چشمت که قادر است به ناز
 مرا بگیرد و راهی لامکان بکند
 کسی که با دل از سنگ تو چنین کرده ست
 ز مهر خویش بنوشان مگر چنان بکند
 لطیفه های جهان آفریده شد شاید
 تو را به فرصت یک «آه...» شادمان بکند!
 سپیدروی عزیزم دل سیاه بیار
 که موی بخت مرا باز هم جوان بکند
 به باد طعنه بگیرد دست شاعر نیست
 اگر که قافیه را عشق شایگان بکند
 که بیت بیت بخواند فقط به توصیف
 که بیت بیت نشسته نگاهتان بکند
 که می تواند جز من تو را به فر و شکوه
 در این قصیده ی ناچیز جاودان بکند؟!
 قصیده خواست از این بیت های پیچاپیچ
 به سمت مرتفع عشق ریسمان بکند
 قصیده خواست... و من باز هم کم آوردم
 نشد که یک قسمت، از تو را بیان بکند
 خدا نشست و تو را آفرید در پایان
 که پر شکوه ترین شعر شاعران بکند

شدم آن عشق غیر قابل فتح / کوچ کردم به قلعه ی الموت

۸۶

دردی کشید د... شد از مغز، خاله را
 که پُر نمود قدمت بغضِ پیاله را!
 می خواستم...؟! خودش به خودش فکر شد کسی
 بایست از زمین خدا این تفاله را...
 رفت و جلوی آینه با خشم شانه کرد
 موهای رنگ کرده ی بی چند ساله را!
 ساطور را گرفت سر ماهی... [که بود؟!]
 با شهوتی عجیب جدا کرد باله را
 از فلس های پیر خودش رد شد و شنید
 از سمت یک سؤال غم انگیز ناله را:
 «آخر چرا، چگونه، کدامین مسیر، کی؟؟»
 انداخت توی سطل، دهانی مچاله را
 یعنی فرشته ای هوس سیب کرد و بعد
 از دُور سر به سمت تو انداخت هاله را!
 و بعد جمله شد، کلمه، حرف... سر کشید!!
 آغاز کرد با هیجان این مقاله را ↓
 که... که... که چی؟! به «چاه» سه تا سطر بعد رفت
 راوی که واژه واژه نمی خواست «چاله» را
 [این اتفاق بعد تفنگ تو بود که
 چیدند بولدوزرها گل های لاله را]
 خاله به سمت پنجره اش رفت و داد زد:
 باید کسی بیاید و سطل زباله را...

۸۷

برای گریه نکردن شب عروسی ها، به یک ستاره ی خاموش از تو چنگ زدن
 دراز کردن دستی شکسته از امید! برای بر دنیایی سیاه رنگ زدن
 فرار کردن از هیچ چی به یک هرگز، پناه بردن از نیستی به خاموشی
 نگاه آینه کردن [یواش ترسیدن] نگاه آینه کردن، به خویش سنگ زدن
 به دست حوا دادن هوای سنگین را، به عشق / افتادن از بهشت تکراری
 به دوربین تو از «سیب» سرخ گندیدن! برای لبخندی ظاهراً قشنگ زدن!!
 شکار لحظه ی افتادن از کجا به کسی، گرفتن عکست توی مِشت باز شده
 نشانه گیری چیزی که نیست در سر من، پرنده ای که تو را مرده با تفنگ زدن!
 چه بود سهم من از بازی عروسی ها، به جز عروسکم و گریه هاش در بغلم
 تمام روز نشستن کنار خاطره ات، تمام شب به کسی که نبوده زنگ زدن...

ماہ من! خواستم قوی باشم

در دل کوه ها پلنگ شدم

۸۸

عقاب عاشق خانه! بدون پر برگشت
 غریب رفت، غریبانه تر پدر برگشت
 رسید و دستش را، روی زنگ خانه گذاشت
 طلوع کرد دوباره ستاره ای که نداشت!
 دوید مادر و در چشم های او نگر است
 - «سلام...» بعد در آن بازوان خسته گریست
 که تشنه است کویری که در تنش دارد
 که هفت سال و دو ماه است که عطش دارد
 - «کدام سحر، کدام خزان اسیرت کرد
 کدام برف به مویت نشست و پیرت کرد
 که هفت سال غم انگیز بی صدا بودی
 چقدر خواندمت اما... بگو کجا بودی؟!
 همینکه چشم گشودم به... مرد خانه نبود
 رسید نامه ات اما... نه! عاشقانه نبود
 حدیث غمزه ی لیلا و مرگ مجنون بود
 رسید نامه ات اما وصیت خون بود
 نگاه کن پسر را که شکل درد شده
 که هفت سال شکسته ست تا که مرد شده!
 که رفت شوکت خورشید و سایه ها ماندند
 تو کوچ کردی و با ما کنایه ها ماندند
 که هیچ حرف جدیدی به غیر غم نزدیم
 فقط کنایه شنیدیم و - آه! - دم نزدیم
 نمرده بودی و پر می زدند کرکس ها
 به خواستگاری من آمدند ناکس ها!

شکنجه دیدی و اینجا از عافیت گفتند
 نمرده بودی و صد بار تسلیت گفتند
 تمام شهر گرفتار ترس و بیم شدند
 تو زنده بودی و این بچه ها یتیم شدند
 هر آنکه ماند گرفتار واژه ی «خود» شد
 تو رفتی از بر ما و هر آنچه می شد، شد!!
 به باد طعنه گرفتند کار مردم را
 سکوت کردم و خوردم صدای دردم را
 منی که مونس رنج دقایقت بودم
 سکوت کردم و ماندم... که عاشقت بودم!!
 نگاه کردم و دیدم پدر سرش خم بود
 نه! غم نداشت، پدر واقعاً خود غم بود!!
 پدر شکستن ابری میان حق حق بود
 پدر اگرچه غریبه، هنوز عاشق بود

توی پس کوچه های زنجانت
 روح غمگین منزوی باشم

۸۹

- ۱ -

یک مرد و زن ... و قوطی کنسرو روی میز
آقای محترم، گلدان، خانم عزیز!

- ۲ -

آقای غیر محترم و دختر شلوغ
- «یک استکان دیگر از آن چشم‌ها بریز»

- ۳ -

از این دو عکس جن زده در آلبوم پیر
چیزی نمانده جز «بودن»، غیر «هیچ چیز»

۹۰

- آن مرد می رود...
: خُب دیگر چه؟!

- می رود...

سبقت گرفته از خود و از هرچه می رود
: اوّل چه کار کرد؟

- از این شهر پوچ رفت
: این ابتدای قصّه! در آخر چه؟!

- می رود

: فرضاً که باز بود در بسته ی قفس
تکلیف این پرنده ی بی پر چه؟ می رود؟!
او قول داده بود بماند که زندگی...

- آن مرد مرده است ببین! گرچه می رود

■

زن بیت بیت توی غزل ایستاده است
مردی ورق زنان ته دفترچه می رود!



سوخت يك بوته ی سیاه و پراند
خواب گنجشك های ترسو را

ساخت اما به خاطر تو نشست
مادرم توی حوض چاقو را

عشق از متن زندگی برخاست
تا ورق پر شد و به حاشیه رفت

لخت شد مثل خنده ای نمکین
توی دریاچه ی ارومیه رفت

مرد این داستان نشد نه! نخواست
جز تو حتّی به هیچ کس برسد

تیر عشقی کشیده ام که مگر
از دماوند تا ارس برسد

با تو تا شمس و والضحی رفتم

۹۱

عدد نگاه به خود کرد و اینکه فرد شده
درخت سمت دو تا برگ خشک زرد شده
نشسته شیطان بی حوصله!
- کجاست خدا؟! -

دوباره آمده آماده ی نبرد شده
گناه های کبیره به غسل مشغولند
نماز شام کسی روی میز، سرد شده!
همیشه گریه شده مثل ابرهای لجوج!
همیشه آمده اما همیشه طرد شده
نشسته است و شمرده ست غصه هایش را
و بعد اسم جدیدی برای درد شده
نوشته بود اناالحق به دار قالی شب
نگاه کرده و در باد صبح گرد شده
اگر چه قطعاً گریه نمی کند یک مرد
چقدر گریه نموده ست تا که مرد شده!
کسی که یک دنیا رو به عقل خندیده
اسیر پرسش خیس «چه کار کرد» شده
خدا بدون تفاوت به بسترش رفته
نشسته شیطان با شورت خیس زرد شده

رقصم از یاد قونیه لبریز

۹۲

[سلول انفرادی من، شعر کوچکم]
بازی شروع می شود و من عروسکم
از من جدا نشو... و به دنبال من بیا
دست مرا بگیر در این راه کودکم
خواننده ی عزیز سر نخ به دست تو
من فکر می کنم مثلاً بادبادکم
بالا که می روم به شما فکر می کنم
این چشم های خشک پر از اشک مدرکم
من یک کلاغ و نیم تمام عاشق توام
حالا بیا و حدس بزن که مترسکم
وقتی که آسمان و زمین گریه می کنند
احساس می کنم که در این سیرک دلکم
باید به رقص آیم و خود را بدون ترس
دیگر رها کنم وسط قبر کوچکم
حالا شما عزیز دلم گیج می شوید
وقتی که بشنوید که دارای پولکم
و حدس می زنید که ماهی... و ناگهان
پرتاب می شود وسط شعر تشتکم!!
- آقا شما که شیشه ی نوشابه بوده اید!
نه! باز اشتباه نمودید من که کم ↓
کم فکر می کنم که به پایان رسیده ام
با دردی از همیشه ی تردید در شکم
من یک... و محو می شود آرام در سکوت
یک اسم توی شعله ی خاموش فندکم

اول کلاغ، بعد کبوتر پیاده شو
 در بسته است لطفاً از آن در پیاده شو
 من خسته ام عذاب نده شعر را، مرا
 حالا بیا سوار بشو بر «پیاده شو»
 این راه را به خاطر تو دور می زنم
 یعنی درست اول آخر پیاده شو
 حالا شروع کن به مرا شعر می کنی
 حالا بایست! از ته دفتر پیاده شو
 یک خط بسته! آه از اینور سوار شو
 یک خط بسته! آه از آن ور پیاده شو
 حالا خود عروسک غمگین من بشو
 حالا شبیه یک زن دیگر پیاده شو
 یک بمب را سوار بکن انتها گرم (gram)
 اول گرم (gram) عزیز! سبک تر پیاده شو
 گنجشک پر، پیر وسط بازی خودت
 گنجشک بی پرنده ی بی پر پیاده شو
 - آقا کرایه چند تومان می شود؟
 شما :
 ده، ده تومان، تومان، ده آذر پیاده شو

تا که با پای کوفته برسم
 با تب عشق تا خود تبریز

پنکه شروع کرد به چرخش به دور خود
 همشیره ی عزیز! برادر! پیاده شو!!
 بس نیست ترک بس که تو را بسته ام به ر...
 تنهاترین مسافر بستر پیاده شو
 مانند زنده ها سر این خط سوار شو
 مانند یک جنازه ی بی سر پیاده شو

شهریاری شدم که ملک نداشت
جز همان دست های کوچک را

۹۴

[از دید «پنج»]: راوی این شعر مرده است
از خود شروع کن که چرا رنج / برده است ↓
با «آس دل» که شخصیت اصلی تو بود
[از دید «سه»]: فشردگی متن، بوی دود
حالا تویی و متن و رمانتیک بازی ات
با محوریت «عاشق» شعرسازی ات!
با محوریت تو - کسانی که نیستی -
با محوریت تو - که هی می گریستی -
از فرم خطی همه ی دست های من
زاییده ی تمامی بن بست های من
[از دید «یک»]: قرائت یک متن گم شده
ما با هم آمدیم از آن سوی جاده
اما تویی که نیستی از در خوش آمدی
و حرف های مسخره ای که به من زدی
و حرف های مسخره ات روی بالش
دارم تو را شبیه خودت گیج می کشم -
بار هزار فلسفه بر شورت خسته ات
تبلیغ های تلویزیون شکسته ات
بار هزار مذهب از خویش ناامید
بار هزار... قصه در اینجا به من رسید
[از دید «دو»]: فضای سیاسی، صدای بوق
چاقوی درس خوانده ی در رشته ی حقوق
در روزنامه نام نویسی حج گذاشت
این «آس خشت» بود که معمار کج گذاشت

اخبار و طنز و جدول ناقص شروع شد
از صفحه های بعد حوادث شروع شد
از انقلاب، توی ترافیک، تاکسی
پشت چراغ قرمز «جایی نمی رسی»
[از دید «پنج»]: راوی این شعر مرده بود
تصویرهای درهم عود و کبود و سود
زود و ستود و قافیه هایی که داشتی
و «آس دل» که اول متن گذاشتی
با چند احت- مال کسی نیستی عزیز
این کارت را بگیر... و بگذار روی میز
از اضطراب مبهم دستی بدون حس
تا میز تا من و همه ی عمر استرس
عصیان، سقوط، مرگ، خدا، عشق، پول، غم
این برگ را ولی
فعلا رو نمی کنم!
[از دید «یک»]: قرائت یک سوسک از «دازاین»
از حرکت منظم subject in the line
از ماریج مسخره در پشت ماریج
از حرکت منظم تاریخ سمت هیچ
از فاصله میان تو و «آس گیشنیز»
از هر فراروایت منتج به هیچ چیز
از شیشه ی شکسته شده تا صدای جاز
مشروب و بنگ و زندگی و... باز... باز... باز...
یک مشت جوجه فلسفه خوان دواآتشه
از ازدواج - رسمیت شغل فاحشه -
از مرد که زبان تو را «مرد» می کند
از زن که کل زندگی اش درد می کند
از زن، مقاله، درد، خبر، روزنامه، درد
در فکر فتح قله ی حتما رفیع مرد!!
از مرد و زن تساوی یک جفت ابلهی
از تو که با سکوت خودت دست می دهی

[از دید «سه»]: دو عاشق غمگین کنار هم
 تصویر بی تفاوتی از روزهای غم
 مثل خودش: دو عاشق غمگین که نیستند
 که سال هاست بغض تو را می گریستند
 مثل نهال کاج و دو مست خجالتی
 جای دو حرف کنده شده: عشق لعنتی
 مثل خودش که از غم من کار می کشد
 در پشت میز میکده سیگار می کشد
 سیگارهای پشت سر جام پشت جام
 مثل خودش که خسته شده از دروغ هام
 مثل خودش: دو بسته و یک بسته قرص بد
 مثل خودش که مال تو بوده ست تا ابد
 مثل خودش: صدای نگهبان، خلاء، کشیک
 با یک دل سیاه شده مثل «آس پیک»
 [از دید «دو»]: غذای سیاسی، مقاله ها
 ترکیب روزنامه و سطل زباله ها
 از بحث های حاشیه ای، ضد ارزشی
 از مسخ توده داخل اخبار ورزشی
 از خط سیر منطقی حرکت جهان
 مشتت شعاع و مشت برای دو قطعه نان
 از ظلم جمع، حل شدن «من» مگر کسی...
 آزادی تمامی دنیا، دموکراسی!!
 از این پلنگ حل شده در جمع خوک ها
 از منطق تساوی این کله پوک ها
 از منطق سوار شده روی موج ها
 فواره ای به فکر رسیدن به اوج ها
 از وعده ی همیشگی دوزخ و بهشت
 از شیشه ی شکسته شده بعد «آس خشت»
 [از دید «پنج»]: فرم موازی، دو تا شکست
 باور بکن که راوی این شعر مرده است...

بازی می کند
 با برگ هایی که ندارد تو را
 از پاییزی که نماد هیچ اتفاق سیاسی نیست
 از بادهایی که بدون فلسفه
 از مقعدش خارج می شود
 از ابرهایی که توی سینه بندت بود
 وقتی به کاج هام چاقو می زدم
 از مؤلف ها و راوی های مردنی ات
 که هی بگویم:
 «این فیلم حالمو به هم می زنه
 اوع ع ع ع...»
 بازی می کند
 با برگ هایی که لاک پشتم خورده است
 با خرگوشی که دیرتر به خط پایان رسید
 با کرم هایی که در مغزم رژه می روی
 باغ وحش هم که نباشم
 دایناسورها
 «کهن الگو» های مناسبی نیستند
 و همه مان با اتفاقی که نمی دانیم چیست
 مرده ایم؟!

راوی چهار

* : معادل فارسی «آرکی تایپ»

تا ببینم چگونه رفت از دست
 تا بگیریم قیام بابک را

۹۵

به دوست داشتن مرد بستگی دارد
 به انتهای شبی سرد بستگی دارد
 که عاشقش شده باشم که عاشقم شده با...
 که دست های زن از درد... بستگی دارد ↓
 به عشق، به هیجان، به خدا، به چیزی سفت
 به آنچه مرد نمی کرد بستگی دارد!
 به آنچه مرگ مرا برد قابل ربط است
 به آنچه عشق تو آورد بستگی دارد
 تمام صحنه ی بی اتفاق من... و شما
 به باد و پیرهنی زرد بستگی دارد
 غزل تمام شده... و ادامه ی این شعر
 به لحن واژه ی «برگرد» بستگی دارد

گریه و
 گریه و
 کمی گریه
 چیزهایی
 از این قبیل
 شدم

۹۶

افسوس بی گناه من و مارگریت دوراس
 اینترنت بدو! modem! ساختهای باس
 تن شرت چسب و عکس metal آسمان غم
 دین دین... صدا... موبایل خدا، خلق ناس
 in shittcity ... the sex ... the love ... 2dollars ... chat
 و مردمان زدنخ جاوید در هراس
 زل، واکسن مو... و طره موهای آن کجا
 حالا بهار و سبیل و گل، سبز اسکناس
 I'm a woman seeking a man... آیمیه درون
 پیغام بار، دل، تلفن، اولین تماس
 من در غار عشق تو را با حتم بهر
 با ۵ دل بیتر... و بزّه روی برگ آس
 سدا عشق بازی بر بستر سکوت
 You have to suck... و زه... و تقلد... و التماس
 Only for an adult man از چشم باکتان
 sex of anal... و کم شدن از فرط انگیس
 جام شراب و ساقی و شاهد... خطی زیار
 و روزنامه های پر از مرد بی اساس!

و «سعدی» مچاله شده زیر «هایدیگر»
 کمباین های رد شده از روی نعش داس

۹۷

آقا شما که خانه نبودید آمدند
 آقا درست قبل شب عید آمدند
 آقا درست موقع من عاشق تو... نه!
 آقا درست موقع تردید آمدند
 آقا تمام پنجره را مه گرفته بود
 آقا کسی ندید... فقط دید: آمدند...

لهجه ی ترکی ام تَرک برداشت
 راهی شهر اردبیل شدم

۹۸

– «کدام دختر این شهر عاشق من نیست؟!
 کدام عاشق من بوده است و فعلاً نیست؟!»
 ■
 به فکر نقطه ی تاریکی از حضور من است
 کسی که فلسفه ی زندگیش روشن نیست
 کسی که بود و نبودش همیشه یکسان است
 کسی که دوست نبوده، کسی که دشمن نیست
 کسی که تهمت بودن به او نمی چسبد
 کسی که قابل دیدن... و یا ندیدن نیست
 نه عاشق است و نه معشوق، در همین ابیات
 اگر که مرد نبودست لااقل زن نیست
 کسی که هیچ نمی داند از خودش جز هیچ
 فقط... فقط می داند که مطمئناً نیست!

چشمه‌ای شست از تمامی من

۹۹

قورباغه می رقصد، در میان خون و لجن
 قورباغه رفته به تو، قورباغه مانده به من
 در میان آکواریوم جای ماهی قرمز
 قورباغه ی سبزی ست قبل ایستگاه ترن
 قورباغی ام مثل... از همیشه می وزغم!
 قورقور... آزادی... قورقور... زیر زن
 حشره... خدا... حشره... یک زبان خیس و دراز
 سرخی کراواتی ست لخته بسته روی کفن
 قورباغه تصویری ست از زنی که می خواهد
 قورباغه تصویری ست از زنی که پیراهن...
 در میان یک کافی شاپ با خودت قرار بشو
 در میان یک کافی شاپ رأس ۷ شب قطعاً...
 قورباغه تا ببرد می خورد به سقف خودش
 مثل مصدري جعلی ست خیس از بُن رفتن
 خون داغ می آید با تو از مئانه ی تو!
 خون داغ می آید از جداره ی آهن

مرد در قصه ی زنی بودن

۱۰۰

اتفاق است اینکه با یک شعر، آنکه با یک نگاه می افتد
 می زند زل به «چشم» غمگینی... و به روز «سیاه» می افتد
 سال ها حوض بی سر و پایی فکرهای بدون شرحی داشت
 حال روی جنازه ی سنگیش روزها عکس ماه می افتد!
 هوس و عشق از ازل با هم دشمنان همیشگی بودند
 بعد تو آمدی و دنیا دید: عشق هم به گناه می افتد
 خواستم انتهای غم باشی، شعر خواندم که عاشقم باشی
 گفته بودند و باز یادم رفت: چاهکن توی چاه می افتد!
 عشق مثل دونده ای گیج است، گاه در راه مانده می بازد
 گاه هم پشت خط پایانی توی یک پرتگاه می افتد
 دست می لرزد از... نمی داند! عقل شک می کند به بودن خویش
 من منم! تو تویی! تو، من، من، تو... بعد به اشتباه می افتد!!
 مثل کابوس دردناکی که شخصیت های واقعی دارد
 می رود سمت... دور می گردد، می دود سوی... آه! می افتد
 زندگی ایستگاه غمگینی ست اوّل جاده های خیس جهان
 چمدانی که منتظر مانده، اتوبوسی که راه می افتد...

یک آدم بدون زبان فرض می‌کنم!
 یک مرد، روبروی جهان فرض می‌کنم
 م... م... م... د... د... مثل پیامی به هیچکس
 ت... ت... ت... در ادامه ی آن فرض می‌کنم
 یک مشت خاک، یک ورق خط خطی... و مرگ
 این را میان یک چمدان فرض می‌کنم
 یک مرد پیش یک چمدان در تفکّر...
 یک مشت چشم بی‌نگران فرض می‌کنم
 او خیره بر جهان و جهان در مسیر خویش
 یک اتفاق بی‌هیجان فرض می‌کنم
 یک «بی...»، «بدون...»، هرچه که در هیچ ممکن است
 و یک کلاغ مرثیه خوان فرض می‌کنم
 هی مرد می‌نویسد و چیزی نمی‌رسد
 شاید که مرده نامه رسان، فرض می‌کنم!
 آن مرد گفته است به دنیا که: م... د... ز...
 یک هیچ چی به نام زبان فرض می‌کنم
 حالا برای بستن این ماجرای گنگ
 یک دختر قشنگ جوان فرض می‌کنم!!

توی يك كيف مشترك با عشق
 بطری آب معدنی بودن

۱۰۲

اینجاست ابتدای تو، آنجاست انتهایش
 دارد کسی به مغز مرا می کند یواش
 یک روسری و مانتوی... هی زنگ می زند
 از راه می رسند تو را چند تا لواش
 گلدان بی شکسته، گل قهوه ای تو
 باران زنگ خورده، تقالای آبپاش!
 «اسما» کنار تلویزیون محو می شود
 افتاده است دست من از تو به ارتعاش
 - «هی آمنه! بدو تلفن رو جواب بده»
 می پیچد از توالت بوی قشنگ شاش
 در روزنامه غرق نشو، شام حاضر است
 اینجور مثل مرد شدن عاشقم نباش
 : «اسما منو بغل بکن از اینهمه دروغ
 اسما منو بغل بکن از... کاش... کاش... کاش...»
 یک دامن سیاه، تو، یک تاپ، عکس من
 عکس تو، یک مداد، من و پاک کن، تراش
 - «هی آمنه! آخه چی شده؟! ما دو تا مگه...»
 یک مشیت حرف و واژه ی در حال اغتشاش
 غم، شام، درس، لب، سریال جدید، خواب
 و چیزهای بی هیجانی از این قماش

■

تصویر شب، دو دختر غمگین میان هم
 تصویر بی تفاوت یک آسمانخراش!

۱۰۳

محبوبه، گریه، بسته ی کبریت، من، اِسی
 بازی شروع... از هیجان مقدسی!!
 آتش گرفت از دُمش انگار می دوم
 هرچند هیچ وقت به جایی نمی رسی
 من، گریه، بچه ها، هیجان، سوت، دست، من
 تمرین بچگانه ی اصلِ دموکراسی
 تریاک کهنه، منقل خاموش، موش، موش
 این ماه هم نیامده بابا به مُرخصی
 زهره میان چند مگس با دهان باز
 در خواب هاش توی لباس پرنسسی!
 تصویر یک گلوله ی آتش که می دوم
 - «مانند بیت قبل به جایی نمی رسی!!»
 باران، صدای خنده و سلول سوخته
 تسلیم یک مجاری قبلاً تنفسی
 باید تمام کرد خودم را که نیستم
 وقتی که مطمئنم، این شعر را کسی...

۱۰۴

۱ - «تو»:

از نامه ای که پست/ مدرنت کرد
از نامه ای که پرت شدم در باد
از لحظه ای که در بغلش بود و
می گفت: هیچ وقت مرا از یاد...

بر باد رفت نامه و برگشتم
از غربت تمامی کشورها
بر گونه رد بوسه ی یک عقرب!
بر پشت جای لطف برادرها!!

برگشت نامه ای که به من دادم
که چند سال گریه نکردن بود
برگشتم از نرفته به جایی که
انگار شهر لعنتی من بود

سرگیجه رفتم از سر هر گیجه
از سرنوشت خویش به سر رفتم
گنجشک می شدم وسط باران
از چشم های خیس تو در رفتم

دست در دست هم،
قسم خوردیم
عشق انجیر بود
وزیتون بود

۲ - «من»:

از نامه ای که پست/ مدرنم کرد
از خواب هات پرت شدم بیرون
مثل حواس مسخره ی تاریخ
درد حضور داغ کسی در ...

لعنت به این جهان سه تا نقطه
که می برد مرا به من دیگر
که می کشد همیشه مرا در خویش
از یک وطن به یک وطن دیگر

با یک نماد جنسی بی مصرف
در زیر نور احمق مهتابی
یک نامه ی نخوانده شده در باد
من زنده، زنده، زنده... و اما بی...

بی چی؟ بدون گربه ی بر دیوار
بی چی؟ بدون مغز، بدون حس!
موشی نشسته در سر من مبهوت
در حل این معادله ی ناقص

دارد گورومب... زندگی ام مثل
درد فرو نریختنِ کاخ است!
در من پنبه می خوردم چیزی
که مثل خواب های تو سوراخ است

که مثل نامه ای که فرستادی
برگشت خورده از من و تنهایی
از خواب هات پرت شده بیرون
مردی که مرده زیر «دو» دمپایی!!

۳ - «او»:

از نامه ای که پست / مدرنش کرد
یک زن که «تازه وارد» خوابم بود
مثل موکت به سنگ تنم چسبید
پایان سال های عذابم بود

شستم تن و اتاقم و بویتم را
آتش زدم به خاطره ی تخت
خندیدم و به شهر تو برگشتم
پاره شدم به نامه ی بدبخت

با آرزوی یخ زده ای در قلب
با دست های ملتهبش در دست
کافر شدم به بد شدنِ خوبت!
عاشق شدم که باز خدایی هست

اتوبوسی
بدون
راننده
خواب
در ذهن صندلی
رفتم

مثل طلاق دادنِ یک رؤیا
یا نامه ای رها شده در بادم
بی دست هرزه ات وسطِ دستم
با اینکه مرده ام به خدا شادم!

دارد بزرگ می شود آهسته
یک سوسک زیر خشم دو دمپایی
با اینکه غیرممکن مشکوک است
یک مرد در میان «دو» تنهایی!!

یک سوسک، گیج در کت و شلوارش
حسی که نیست! توی لباسم نیست!
دستی گرفته دست مرا محکم
دستی که هیچ وقت حواسم نیست

زل می زنم به آینه ی تاریک
عکس منم به دودترین سیگار
زل می زنم به گریه ی بی ربطی
مصلوب روی هیچ عدد دیوار

لرزید دست های من از سردت
چیزی به نام عشق زمین افتاد
یک ابر ماند و یک فقره گریه
و نامه ای که پاره شده در باد...

با عشق، با ترانه و لبخند و زهر خند
 مشغول زندگی غم انگیز می شوند
 رد می شوند مثل همه از کنار هم
 در حال انعکاس مجلات سودمند!
 تکثیر می شوند کنار چراغ خواب
 در شکل های تازه ی کوتاه یا بلند
 حراج عطر و کفش و کمربند و خط ریش!
 بازار گوشواره، النگو و دستبند
 شب ها جلوی تلویزیون پخش می شوند
 برنامه های جالب حتماً جوان پسند
 رد می شوند دست در آغوش، جفت جفت
 عطر فرانسوی، شبح عشق، بوی گند...
 اما من گریه می کنم
 شرمنده ام که وزن و قافیه ی مناسبی ندارم!!

۱۰۵

داد می زد
 کسی
 کمک... کُ... کُ...
 توی
 مرداب انزلی
 رفتم

۱۰۶

خوش آمدید به بنگاه کوچک شادی:
 خرید، رهن، اجاره، فروش آزادی!
 همینکه فلسفه ی مرگ کار دستم داد
 تو آمدی و خودت را به دست من دادی
 تو مثل من زنی از جنس خواب های سیاه
 و من شبیه تو: یک مرد کاملاً عادی!
 میان کارت عروسی گلی شبیه شما
 و من کنار خودم در لباس دامادی
 خدای سنگی و یک خانه ی مقوایی
 فرشته ی الکی و پرنده ی بادی!
 و زل زدن به شب و تخت خیس خوشبختی
 و زل زدن به همیشه، به «تا ابد شادی!»
 ■
 بلوک ... منزل آقای موسوی، یک قبر!
 کسی نمی کند از ما جنازه ها یادی

و بعد یک پسر متولد شد. این را فرشتگان لجن گفتند
 این را ستاره های بدون اسم با حالتی عجیب به من گفتند
 یک کیک، شمع، فوت، صدای دست... آن روز جوجه لاشخوران پیر
 از تخم خویش سر به در آوردند با یک زبان مرده سخن گفتند
 اشیاء نامرتب در حرکت شلاق می زدند به هر واژه
 با چشم های کور مرا دیدند با چهره ای بدون دهن گفتند
 و مغز و قلب و آلت جنسی را در یک خلاء به نام تو حل کردند
 آنگاه راز اول خلقت را آرام و غصه دار به تن گفتند
 «میم»

«ه»

«د»

«ی»...

حروف فرو می ریخت
 - «او آخرین کسی ست که...»
 «میم»

«ه»

«د»...

این راز را تمام پرنده ها در حال تکه پاره شدن گفتند
 و بعد یک پسر متولد شد که بیست و هفت سال خودش را مُرد!
 این را شبیه مژده ی غمگینی یک عصر ناامید به زن گفتند

داشتم از کلوچه می گفتم
 شب خوشمزه ی زنی در رشت

يك نفر گفت دوست دارم/ يك نفر گفت برنخواهم گشت

۱۰۸

- ۱ -

روان شناسی یک «هیچ»: دامن کِشی ات
صدای تلویزیون روی شورت ورزشی ات
گرفتن سرخابی که از تو شرم کنی
اجاق گاز سیاهی که بوسه گرم کنی
گرفتن شمشیر و سوار تانک شدن
صدای تبلیغات کدام بانک شدن
رسیدن قانون ها به «گرچه» و «لابد»
آپارتمان هایی فکر خودکشی از خود
دو خط دور شونده شبیه ساعت ۷
سوار ماشینی که به هیچ جا می رفت
چراغ قرمز را رد شدن سوار موتور
شبانۀ روز فقط زل زدن به یک مونیتور
سکوت مسخره ای بین گریه و خنده
تمام حال نشستن برای آینده

- ۲ -

روان شناسی یک «متن» [حذف از پیوست]
برای پیروزی، چند بار از تو شکست:
به «است» چسبیدن [بودن و نبودن من]
قدم زدن در «مفعول» [یاد کردن زن!]
به «را»ی مفعولی رفتن از «ه»ی بی ربط
- «دلَم گرفته عزیزم»
[صدای خسته ی ضبط]
«متمم» خود بودن، مکمل همه چیز
[تولد ی که ندارم گریست در پاییز]

به بعد تف کردن، از ته کسی دل را
به زور خواباندن زیر عشق «فاعل» را

- ۳ -

روان شناسی یک «نیست» [خارج از موضوع]
حضور چند عدد عشق [عشق نامشروع]:
فرار کردن از آن دو حرف روی درخت
به بستن دستش با طناب سکس به تخت
فرار کردن از تیک تاک یک ساعت
به بستن چشمش با ملافه ی لذت
فرار کردن از خواب مرگ در بدنش
به پاره کردن لب ها و اشک و پیرهنش
فرار کردن از روزهای خالی و سرد
یکی شدن به تنش زیر جیغ عشق و درد
فرار کردن از لب به سینه، سینه به لب
به از عقب به جلو تا به از جلو به عقب
به انتهای دو تا سکس، عشق نیمه تمام
به لرزش تن گیجت میان بازو هام

- ۴ -

روان شناسی یک «مُرد» روی سجاده
به رونویسی احکام ظاهراً ساده
نگاه کردن پشت دری که... بسته شدن!
جهنمی بودن، از بهشت خسته شدن
که قلب سنگ شده پشت صورتی اشکی
نگاه هرزه ی تو زیر چادری مشکی
زنای محصنه و سنگسار و خاطره ی...
به صیغه کردن چندین و چند باکره ی...
که از خدا به خود و خویشی، از زیاد به کم!
برای سکس شدن گریه در میان حرم!!

نشستن و هی گریه، گذشتن از اکنون
در انتظار کسی که بیاید از بیرون
نشستن و منقل را یواش باد زدن
به عشق تهمت صدجور ار تداد زدن

- ۵ -

روان شناسی یک «بود» [واقعاً بودم]
کسی که اینهمه مُرد و نمرد «من» بودم
گریستم که نباید گریست، مرد شدم
و بعد قهقهه زد باد چون که زن بودم
به باد رفت کسی پشت شیشه‌هایی تار
و من سوار دقیقاً همان ترن بودم
و بعد دور شدم، یک نفر گریست... و ماند
و او خودم بودم، ظاهراً دو تن بودم!
و بعد دور شدم، گریه کرد و یادش رفت
اگر که رفتم در حال آمدن بودم!
دلَم گرفت سیاوش شد و به آتش رفت
و بعد بیرون آمد تو را که یادش رفت
تو خط خطی شد در ذهن خط خطی کسی
قرار شد برسم... و قرار شد بررسی
کجا؟ به آخر قصه، به حرف‌هایی مفت!
[کلاغ مُرد و از اینجا به بعد هیچ نگفت]

روان شناسی یک حرکت حساب شده
برای پایان قصه‌ای خراب شده

رفتم و با خودم خیال شدم

۱۰۹

موظّفید بگوئید یک کبوتر خواست
کسی که از وسط شعرهایتان برخاست
شبیبه خواب تو برعکس / های در آلبوم
نتیجه ای که از این بیت های آخر خواست
نتیجه ای که شبیه تو شد مرا برگشت
مچاله شد وسط دست های دختر، خواست ↓
فرار؟! نه! به تضادی دچار شد که جهان...
میان خنده دو تا چشم گریه آور خواست
پرنده ی متفاوت تو را اسیر خودش...
و بعد مثل همه چیزهای دیگر خواست
نه اینکه فکر کنی بال خواست تا ببرد
نه! لاک پشت غم انگیز چند تا پر خواست!
موظّفید که با اضطراب ذکر کنید
از آسمان شما نیز آسمان تر خواست!!

جناب گیج مخاطب! در انتهای غزل
موظّفید به تردید طبق این «درخواست»!

برفی گر... نه! دوستم داری

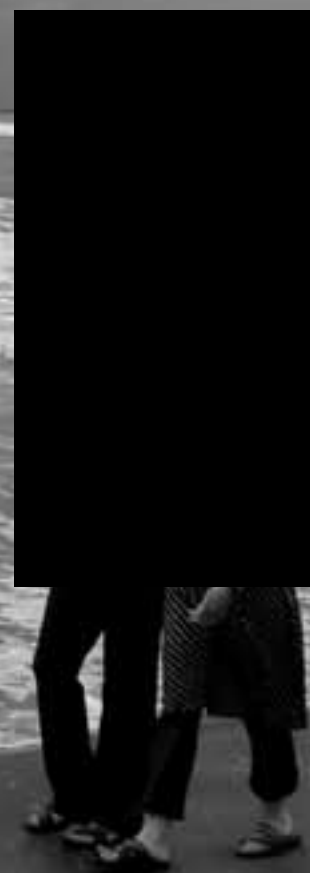
هی جیغ، جیغ... گریه ی بی تاب بچه ها
 لولو دوباره آمده در خواب بچه ها
 لولو هزار سال تمام است یکنواخت
 با عشق و غصه سر زده شب ها به بچه ها
 لولو هزار سال تمام است عاشق است
 این را نگفته است به... حتی به بچه ها
 فرهنگنامه های زمین داد می زنند:
 بی معنی است عشق هیولا به بچه ها
 لولو کنار بی کسی اش گریه می کند
 لولوی ترسناک، نه! قصاب بچه ها!!
 لولو به بُهت شب هیجان هدیه می کند
 مانند پول عیدی بابا به بچه ها
 لولو که قرص خسته ی اعصاب می خورد
 آنسو تر از اتاق... و اسباب بچه ها
 لولوی دل شکسته که از ترس جیغ ها
 هرگز نشان نداده خودش را به بچه ها
 لولو که خودکشی شد و با خون تازه اش
 این نامه را نوشت به دنیا
 به: بچه ها!

خوره شد شك! به روح من افتاد
 يك جنازه رسید تا ساری

دو رود منشعب از هم، ولی طلسم شده!
 دو رود خسته تر از اشک های خسته تر
 دو نیم مرده... و موسیقی کلاغی که...
 نفس کشیدن - هرجور! - غیرممکن بود
 نسیم، قمقمه را از سراب پر می کرد
 جدا شدیم و نیامد صدای پایی که...
 که خواب گورستان مرا به هم بزند
 صدای بارانی که کویر شد در ما
 دو رود منشعب از هم، ولی طلسم شده!
 به «هیچ» بسته شده پشت واژه ی «هرگز»
 دو شوره زار که روزی اگر به هم برسند...

جدا شدیم، کسی صاحب دو اسم شده!!
 دو رود بی ماهی، شور مثل چشم تر
 امید باران در ریگ های داغی که...
 صدای باد می آمد که هدیه اش شن بود
 که مرگ چشم مرا مثل خواب پر می کرد
 جدا شدیم به امید ابرهایی که...
 صدای بارانی که تو را قدم بزند
 صدای رؤیاهایی که پیر شد در ما
 جدا شدیم، کسی صاحب دو اسم شده!!
 دو شوره زار به فکر دو ماهی قرمز
 دو تا به خار نشسته، دو گریه ی دربند

رقص و قلیان و عشق بازی بود
 ساحل بی خیال بابل سر



۱۱۲

اصلاً کدامین حس؟ مرا زاییده تنها ↓
 یک له شدن مابین آدم آهنی ها
 یک چیز مثل داستان یک تولد
 یا نه! عروسی بین این خانوم و آقا
 من توی لوله هی شنا کردم دُمم را
 شاید تکان دادم برای یک هیولا ↓
 که توی سوراخم مرا دنبال می کرد
 یک مته... بالا... بعد پایین... بعد بالا...

۱- از آشنایی با شما خوشحال هستم
 با آرزوی روز خوش در خدمتم تا...

۲- من ساعت خوابیده و هی وقتی دارم
 تا قرنهای بعدی تاریخ حتمی

۳- وقتی لزج هستم به من چه عشقبازی!

اصلاً به من می آید آقا این قضایا؟!

۴- زَوَجْتُكَ نَفْسِي... عزیزم لا قَبْلَتُ...!

آقا! نجس کردید این سجاده ها را

۵- ماتیگ من خوشگل شده؟! آیا کرم پودر

بر صورت ماهم نشسته آه! آیا...

۶- من با ژن ۷ شما در یک تصادف

در چند حالت احتمال syndrome یا...

۷- ای دست هایت خلوت نیلوفر ناب!!

ای در مسیر رود اشکم مثل دریا!!!

۸- آقا! شما باید که در نوبت بمانید

من سعی خواهیم کرد ۵ عصر فردا...

۹- من عاشقم من عاشقت هستم عزیزم

با من بمان با من بیا ای یار زیبا

۱۰- آقا شما مثل کدوی تازه هستید!!

اصلاً چرا با این فروکتوزها مربا...؟!

۱۱- [یک خط سکوت و... بعد هم تنها سکوت و...]

یک خط تماشا... بعد هم تنها تماشا...

۱۲- آقا! من و تو (ما!) به هم محکوم هستیم

راهی نمانده غیر از اینکه... آه الا...

■

اسپریم بی انگیزه ی جامانده از خویش

اسپریم تنها توی غاری کهنه تنها

یک اتفاق لعنتی مثل خود من

یک اتفاق لعنتی: آغاز دنیا!

داد می زد

که آی آدم ها...

داد می زد...

و غرق شد آخر

۱۱۳

...که پارک کرد کنار پرنده ماشین را
و خورد بسته ی قرص «اریترومایسین» را
و چرک کرد به آهستگی تمام تنش
مُجاب کرد سرانجام مرگ بدبین را
نگاه کرد به بالا که هیچ چیز نبود
نگاه کرد به بالا... و دید پایین را!
لباس ورزشی اش قطع شد که زن بدود
رکورد بچگی اش را شکست تمرین را
گچی سیاه به دستش گرفت و خط سپید
که درس تازه دهد جمله ی شیاطین را
به انقضای خودش می رسید پس وا کرد
برای مرگ مربای تلخ «شیرین» را
نگاه کرد به ساعت... تمام بود، تمام...
قبول کرد تو را - این شکست سنگین را -
به سمت یک فقره پرتگاه راه افتاد
و پارک کرد خودش را... و نعش ماشین را

داد می زد که آی آدم ها... / گرگ ها زل زده به او خندان

۱۱۴

در میان تلویزیون، یک نفر شبیه منم
می شوی قبول کنم، می شود که جا بزنی
توی جعبه می افتم، داد می زنیم:
کمـــــک!
می خوری تنم به زمان می خورد زمان به تنم
درد عشق می لغزد بر خطوط نارس من
حسن مرگ می باشد در سراسر بدنم
می شوی که دل بدهم، می شود که جان بدهم
می شود که جان بکنم، می شوی که دل بکنم
مثل عشق می مانم قبل نفرتی ابدی
مثل نفرت از هر چیز، قبل دوست داشتیم!
[سیکل های معیوبی که همیشه می چرخند
از خود تو می پرسم:
واقعاً چه کار کنم؟!]
توی «ماکسیما» ی سفید پشت شیشه ای دودی
زل زدم تو را بیرون: عاشق کدام زنم؟!
توی «ماکسیما» ی سفید ضبط می کشد نعره
هرزه ی کتا... یکهو بسته می شود دهنم
هرزه ی کتا... یکهو توی جعبه می افتم
می کشم مرا بیرون پاره می شود کفنم
می رود به سمت کجا، می رود به سمت چرا
روی ریل های زمان، من مسافر ترنم
مثل مرگ می بینیم مثل عشق می پرسی:
ناگهان چه خواهد شد؟!
جعبه را که می شکنم...

۱۱۵

با خشم می کشد به تن خویش ناخن شبیه حرکت ناخن
فکری برای وسوسه ات شو! مرگی برای زندگی ام کن!
هی می خورم به ثانیه هایی که سیب های لک زده دارند
تف می شود به صورت عکسم پس مانده های تلخ تمدن!!
در می رود اتاق خودش را از سایه های مبهم موذی
دودی شبیه بی کسی من می پیچد از لب تو به سالن
پیدا شده پلیس، کسی را با من به اتهام خود من
هشتاد و چند جور تشابه، هشتاد و چند نوع تقارن
مفهوم بی تفاوت مرگند، تصویر عاجزانه ی پایان
گلول های قرمز خسته که وصل می شوند به کربن!
باور نمی کنند مرا که... باور نمی کنند مرا که...
اینقدر عاشقانه تو هستم، باور نمی کنند تو را چون...

خورد دریا تن نحیفش را
بعد تف شد به جنگل گرگان

۱۱۶

سرم به در که به دیوار / می خورد به زمین
شروع می شود از تو مراسم تدفین:
که آب می شوم آهسته زیر بغض پتو
میان چشمانت شعله می کشد بنزین
که در تمام تنم... نم... نمی که باریدی
که شعله شعله مرا سوخت توی زیرزمین
کسی نشسته در این مغز لعنتی از تو
که گریه می کند این شعر را عزیزترین
که گریه / می کند این شعر را برای خودش
کسی نشسته در این مغز لعنتی، غمگین!
- «عزیز! اینجوری زل زن به چشمای من
دلَم گرفته نمی شه که دیگه با... دِ بیین...»
[دیالوگی که تو ساکت شدی به پوچی من
دیالوگی که تو را مرده بود از چندین ↓
هزار سال پیایی نوشتن اینکه:
نمانده هیچ برایم به غیر هیچ!]

همین!!

دو جسم نیمه برهنه میان یک پوستر
درست چند قدم / می زند به خود شاعر!
کسی که دکمه ی enter... شروع زندگی ...
کسی که زندانی بود توی کامپیوتر
که قیـــــــــــــم زقیـــــــــــــــم ز خطوطش به مرگ می سابد!

میان چیزی که، زندگی ست در ظاهر
که مست می شود از الکل نود درجه!
که خلسه می رود از انحنای بوی اتر!!
خدا کسی ست شبیه دو دست بیگانه
که تایپ می کند آرام بعد هم enter
نوشته است پیامی جدید سمت جهان
به سمت اینهمه اجسام ظاهراً کافر
خدا تویی و تمامی آرزوهایت
خدا زنی ست پریشان به هیأت عابر
خدا سکوتِ مردی ست روی بعد از ظهر
خدا فقط سوراخی ست توی اتمسفر
خدا کشیدن سیگار نصفه ای ست که مُرد!
صدای گریه ی پیراهنی ست جرواجر
خدا منم که تو را شعر می کنم از شب
خدا قیافه ی مردی ست پشت میز پوکر
خدا شبی بوده، قبل هرچه و بعد از...
خدا کسی بوده، بین غائب و حاضر
خدا کسی ست که تصمیم را گرفته به دست
برای کشتن خود روی مصرع آخر

رَبِّ تَبَرَّک، عکس من، کنکور تضمینی
 آواز «سوسن» در میان هدفون چینی!
 ما در SMS عشق می‌بازیم و می‌گیریم
 در روزنامه بحث روشنفکری دینی!!
 بازار دنیا گرم بود و هست و خواهد بود
 اما دو چای سرد مانده داخل سینی
 در باغچه فواره ای از آهن و فولاد
 بر روی میز کار من گل‌های ترئینی
 خوابی و دنیا خواب! تاریکی و تاریک است
 پس چشم را وا می‌کنی... چیزی نمی‌بینی!
 از لایه ی پیر ازن تا سکس، دنیایی ست
 مبهوت در سوراخ بالایی و پایینی
 عرفان اسلامی و شرقی، شمس یا بودا؟!
 بحث است توی سالن جراحی بینی
 تو عکس یک هیچی که روی طاقچه مانده!
 لبخند داری می‌زنی هر چند غمگینی

■

دارد برایت جیک جیک از عشق می‌گوید
 توی اتاق مرده ام یک چوجه ماشینی

۱۱۹

حسی شبیه غم بدنت را گرفته بود
 از خانه ای که بوی تنت را گرفته بود
 می خواستی که جیغ شوی: خسته ام عزیز!
 یک دست خسته تر دهننت را گرفته بود!!
 می خواستی فرار... که مثل دو چشم خیس
 چیزی مقابل ترنت را گرفته بود
 می خواستی بمیری و از دست دست هاش...
 با گریه گوشه ی کفنت را گرفته بود

لنعت به روزگار که از خاطرات من
 حتی خیال داشتنت را گرفته بود
 لعنت به روزگار که ما را دو نیم کرد
 چیزی شبیه «تو» که منت را گرفته بود
 که اولاً «گرفته دلم» ثانیاً... شبی ↓
 تیره تمام ثانیات را گرفته بود!!

حسی شبیه غم بدنت را گرفته بود
 بویی غریبه کل تنت را گرفته بود

راه را مثل دست تو گم کرد
 سرکشی های اسب ترکمنم



۱۲۰

عروسی است قرار است شکل زن بشوی
 عروسی شده سر تا به پات، «تن» بشوی
 قرار نیست که «شیرین» شوی... مگر در کام!
 نمانده کوه که فرهاد کوهکن بشوی
 قرار نیست بچسبی به شعر گریه کنان
 قرار نیست که ای یار مثل من بشوی
 قرار نیست که با مرگ زندگی بکنی
 که زنده دفن شوی جزئی از کفن بشوی
 قرار بوده که این نیمه را تمام کنی
 قرار بوده که یک روز «کاملاً» بشوی
 خدا کند که بمانی همان پرنده که خواست...
 اگر چه مثل همه ساکن لجن بشوی
 در آن زمان که تو را می برند سمت وصال
 خدا کند که دچار گریستن بشوی...

مرگ نزدیک و ...دیک تر می شد
 آخر شعر بود و وقت عزا

۱۲۱

میان تخت، کنار پتوی مرده زنی ↓
 نشسته است که شاید تو را صدا بزنی!
 میان تخت که کوچک تر است از دو نفر
 کسی نشسته خودش را به صورت علنی
 که دست، دست تو را... [زیر پتک خیس گناه]
 که جیغ، جیغ مرا... [در میان خون و منی!!]
 نه می شود که بگویی توهم محض است
 نه قادر است بگنجد به هیأت بدنی
 نه می توانی بر این شکنجه صبر کنی
 نه می شود که از این حس ناب دل بکنی
 تو گیج، گیج، دلت را به... پس فرستادی
 کجاست مقصد این شیء منفجر شدنی؟!
 خطوط گیج تنت سرنوشت را لو داد:
 قرار بوده که یک روز عاشقم بکنی
 تویی که تکه تکه که «تن» که «ها» که... تویی!
 تو که نمی دانم پاره ی کدام تنی
 شبیه یک فقره قتل قبل خلقت هیچ
 شبیه جمله ی «دو...» ناتمام و بی وطنی
 به تخت چنگ... مرا چنگ / می زنی زیر
 نه گریه! نه!! به خودت می خوری و می شکنی
 و مشت می زنی از درد توی آینه
 و جیغ می کنی اما... چقدر شکل منی!!

داد می زد که: خسته ام، خسته!

۱۲۲

اگر که در مغزم چند دانه جن باشد
 در آشپزخانه دختری اُپن باشد ↓
 اگر که دارد در من کتاب می خواند
 اگر که اسمش در ذهنِ تو «هلن» باشد ↓
 اگر که مرگ به پایان شب می اندیشد
 اگر که عشق به تردید مطمئن باشد! ↓
 اگر که عشق، تلاقی سکس با عادت
 اگر که مرگ، تبانی چند ژن باشد ↓
 اگر بهشت شراب است و حور و سایه و نهر
 اگر که دنیا یک مشت خاک و شن باشد ↓
 اگر که مرد تو را پرت می کند به کتاب
 اگر که پایان قصه ات خشن باشد ↓
 دلم به دنبال روستای گم شده ای ست
 طویله ای که به آرامش پهن باشد!!

گریه می کرد: یا امام رضا!

۱۲۳

چه لحظه ی گیجی! چه شبی! چه کابوسی!
 چه ساعت شومی و... چه خواب معکوسی!
 شبی گرفته تر از قلب بی پناه من
 زنی رکیک تر از فحش های ناموسی!!
 اتاق یخ زده زیر شکنجه ی شیطان
 سکوت صورتی دست و دامن طوسی
 ورق ورق شدن مرد زیر بارش زن
 هوای سنگین که آمده به جاسوسی
 من این طرف هستم مثل یک دقیقه سکوت
 تو آن طرف هستی مثل زنگ ناقوسی ↓
 که دنگ دنگ خبر می دهد به دنیا: مرگ
 چه فکر پر هیجانی! چه حس ملموسی!!
 من این طرف هستم حرکتی بدون بُعد
 تو آن طرف در جریان شعر می پوسی
 تو آن طرف هستی با دقایقی از هیچ
 نشسته ای آنجا از همیشه مأیوسی
 من این طرف به تو مشغول می شوم در خود
 تو آن طرف من را مثل مرگ می بوسی
 صدای گریه ی بچه! صدای گریه ی تو!
 صدای بچه ی مرد: تو... تو... تو... لوسی!!



چهره ی زعفرانی ام غم داشت
بزم عشاق را به هم می ریخت

دست بیرون کادر با اصرار
زهر در کام مشهدم می ریخت

باز در کوچه باد می آمد
گفتم: این ابتدای ویرانی...

دست بردند داخل سیمان
چند تا نوجوان افغانی!

سوت می‌زد پلیس بی سر تو

۱۲۴

زن، برق، چشم، زن، همه جا برق، چشم، زن
 زن، برق، رعد، اشک، گل عاشقت شدن
 زن از خودش سوار اتو/ بوس می شود
 من بوس، بوسه، بو... نرسیدن، نفس... و من
 زن دست می تکاند، از شیشه ای که رفت
 زن، دست، پا، زدن، زدن مرد در لجن
 «ل» مثل تو، «ل» مثل همین هیچ وقت که
 که ممکنم سپید بپوشم که در کفن
 من یک «شماره» ام که «شما» پا «ره» می کنید
 «میم» ... «ه» ... «د» ... «ی» ... که پاره شده در تو واقعاً
 سرما تو را چگونه تو را خورده هی زمین
 هی مست، رقص، تن به تن هی تن تن...
 خود را نبر به دست بده دست آخرست
 اصلاً کجا نمی شوی ای توی پیرهن
 زن ایستاده است نرفته همینکه مرد
 مانند برق در وسط سالن ترن

بی جهت از خودم فرار شدم

۱۲۵

تو آمدی که بگویی: اگر... اگر می رفت...
 تو آمدی و کسی داشت سمت در می رفت!
 تو آمدی و چنان زل زدی به پوچی من
 که داشت حوصله ی انتظار سر می رفت!!
 تو آمدی و کسی گوشه ی غزل هی با ↓
 ردیف و قافیه هایی عجیب ور می رفت
 تو آمدی، کلماتی که مرد ساخته بود
 شبیه صابون از دست شعر در می رفت
 از اینکه آمده تا... بیشتر پشیمان بود
 از اینکه آمده تا... هرچه بیشتر می رفت!
 اشاره کرد خدا سمت پرتگاه... ولی ↓
 به گوش من... و تو این حرف ها مگر می رفت!
 ■
 تو آمدی که بگویی... به گریه افتادی!
 و پشت پنجره انگار یک نفر می رفت

۱۲۶

تلخ بود مثل خودم، مثل قهوه گرم و رکیک
 مثل سمت یک فنجان، مثل سمت یک شلیک
 تکه های مرد آرام روی نعلبکی افتاد
 هرزه ی کثافت زن ... هرزه ی لوند گهی که...

«...توی په دیوار سنگی دو تا پنجره اسیرن
 دو تا خسته، دو تا تنها یکشون تو یکشون...»

سوت می زد قطار تا سمنان
 گریه کردم ولی سوار شدم

...من شبیه پنجره ای، وا شدم به پنجره ای
 رو به سمت پنجره ای، غیر قابل تفکیک
 مهدی و سه نقطه ی زن، مهدی و سه نقطه ی خود
 شکل دیگر قصه: کارت کوچک تبریک
 مهدی و خدا و خودش، مهدی و زن و مهدی
 صحنه ای مازوخیستی، توی صحنه ای اروتیک
 عقربه تکان می خورد روی مرده ی ساعت
 عقربه عقب می رفت در توفهمی تاریک

من عقب، جلو مانده، من جلو، عقب مانده
 و زمان سرگردان تیک، تاک و تیک...
 جام می به دستم بود، ساقی الست آمد
 محتسب نهیم زد، هوشیار بودم لیک ↓
 در اتاق می چرخید، قوطی کج و دکا
 قوطی کج و دکا، دور می شد و نزدیک
 روی صندلی افتاد، بامب! سینه بند زن
 مرد فال می گیرد، قهوه می شود تحریک
 مژه ی گس قهوه، مژه ی گس کاغذ
 مژه ی گس بودن، مژه گس مالتیک
 من... و تو سه تا نقطه، من... و تو سه تا موزائیک
 من... و تو سه تا نقطه، توی هیچ تا موزائیک!
 حجمی از هزاران زن، حجم اتفاقا من
 مثل ریزش دیوار روی سایه ای باریک

تکه های مرد آرام روی نعلبکی گم شد
 لکه های پست مدرن روی بستری کلاسیک
 عشق جاودان پاک! مریم مقدس من!!
 ای نهایت مقصود!... و ادامه ی موزیک:

«جونی جونم بیا دردت به جونم شب مهتاب سی تو آواز می خونم»...

خسته بودم از این غمِ بی مرز

۱۲۷

قطار لعنتی زندگی، صدای سوت!
 من و تمامی این سال های نامربوط
 قطار جمعیتِ موش های سرگردان
 کشیده می شود از آن لب و صدای فلوت
 تو می رسی و تعارف نمی کنی «خود» را
 که یک درخت خسیس است با دو تا شاتوت!
 تو بیست و چندم «مارسی»! که بعد صفر شده
 و ریخته وسط چندشنبه چند «اوت»!
 تمام کوپه منم روی دوش های تو
 تمام کوپه منم در میان یک تابوت
 من ایستاده ام آنجا کنار تو وحشی
 تو ایستاده ای اینجا کنار من میهوت
 نگاه می شوم از پنجره به بیرونی
 که نیست، نیست فقط نیست جز فقط برهوت
 تو می شوی تریاکی که می کشد/ هی درد
 که می پرد وسط خواب هایم از هپروت
 که مرده ام وسط کرم ها و مورچه ها
 که تازه می رسی از راه با گل و کمپوت!
 برهنگی تو در جنگ با غرور مرگ
 نبرد آتش خورشید در مقابل فوت!!
 صدای ناله ی مدّاح توی سوت قطار
 - «نمی رسم به تو و هیچ جا...»
 و بعد سکوت...

رفتن و باز بی سرانجامی

۱۲۸

پتو سلام! پتو مثل زن قشنگ نبود
 نه! لااقل در چشمان من قشنگ نبود
 کدام قطعیت محض او مرا چشمید!
 که فکر می کنم او واقعاً قشنگ نبود
 برای جمع: برای پرنده و هوشنگ
 برای باد و علی و حسن قشنگ نبود
 مرا ببخش و ببند و بکش، نمی خواهم!
 مرا بگیر و ببوس و بزن، قشنگ نبود!
 میان بسته ترین چادر جهان محصور!
 بدون روسری و پیرهن!! قشنگ نبود
 - عجب قیافه ی زشتی! بیا نگاه بکن
 عزیز! کردم!! عاشق شدن قشنگ نبود
 صدای گریه ی آغاز و خنده ی مردم
 و رقص مورچه ها در کفن قشنگ نبود
 پتو خداحافظ! گرچه ریل خون آلود
 و سوت پر هیجان ترن قشنگ نبود

تا که «سبحانی» ام به آتش زد
از دم «بایزید بسطامی»

۱۲۹

آن چشم‌ها که آخر بدمستی من است
آن چشم‌ها که هی همه‌ی هستی من است
در تاکسی نشسته به من فکر می‌کنند
همراه دختری که بغلدستی من است!
آن چشم‌های خیره شده توی دفترم
که گریه می‌کنند به شب‌هات در سرم
هر بار می‌نویسمشان، می‌نویسم و...
هر بار در مقابلشان کم می‌آورم
این غم میان سرخوشی گیج آبجو
از من شروع می‌شود و چشم‌های تو
از من شروع می‌شود و آن دو چشم‌تر
که عاشق‌مند و من از هرچه بیشتر!
از بوسه‌ی نداده‌ی تو، توی خانه‌ام
از چشم‌هات، از قفس عاشقانه‌ام
از تو که نیستی و من انگار مرده‌ام
از من که سال‌هاست به بن بست خورده‌ام
از من: در ابتدای خودش انتها شده
از من که پاک عاشق آن چشم‌ها شده
از من که در میان عطش گریه می‌کند
شب‌ها کنار بی کسی‌اش گریه می‌کند
شب‌های دوست دارم و روزهای بد
شب‌های من که مال تو هستند تا ابد

شب‌های چشم‌های تو و بی‌قراری‌ام
شب‌های دوست دارم و دوست داری‌ام!
از التماس گریه که هی عاشقم بشو
از من شروع می‌شود و چشم‌های تو
از چشم‌های شبزده‌ی در مقابلم
که جیغ می‌زنند تو را در ته دلم
آن چشم‌های مسأله دار همیشه خواب
مثل سؤال‌های من از عشق بی‌جواب
از آن دو چشم مست به آتش کشیده‌ام
از من که خواب بوده‌ام و خواب دیده‌ام
«خواب دو تا ستاره‌ی قرمز»* که نیستیم
بیدار می‌شدیم و فقط می‌گریستیم
بیدار / می‌شدیم دو تا استکان پُر از...
بیدار / می‌شدیم دو تا چشم دلخور از...
از چی؟ کجا؟ چگونه؟ چرا؟ از کدام؟ کی؟
بیدار می‌شدیم دقیقاً چهار «دی»
بیدار می‌شدیم در «آذر» که سوختم
بیدار می‌شدیم و مرا می‌فروختم
به چی؟! به آن دو چشم که باران گرفته بود
که حس و حال چندم «آبان» گرفته بود
چندم؟! سؤال مسخره‌ای که تو نیستی
چندم؟! که در تمامی آبان گریستی

چندم؟! که فکر می‌شدم از من به هیچ چیز
 بس کن! نپرس!! خسته‌ام و خسته‌تر عزیز...
 خسته شبیه در صدی از احتمال‌ها
 بس کن! نپرس!! خسته‌ام از این سؤال‌ها
 مثل تویی که چندم آبان ادامه داشت
 که می‌گریست در من و باران ادامه داشت
 مثل تویی که اینهمه در تاکسی منی
 هی با خودت کنار خودت حرف می‌زنی
 هی با خودت که از خود من ناامیدتر
 بدجور عاشقی و من از تو شدیدتر!
 مثل دو چشم خسته که در من نشستند است
 مثل دو چشم خسته که بدجور خسته است
 یک جفت چشم خیس بغلدستی شما
 یک تاکسی به مقصد یک مشت هیچ جا
 دستان دور ما و تماسی بدون حس
 یک عمر استرس، همه‌ی عمر استرس
 دستان دور ما و دو تا چشم آشنا
 یک جفت چشم، مثل دقیقاً خود شما!
 یک جفت چشم، حاصل یک عمر خستگی
 من این طرف، نتیجه‌ی یک دل نبستگی!
 من این طرف، صدای غم انگیز باد که...
 تو آن طرف، همان زن بی‌اعتماد که...
 که با تنش به پوچی من حرف می‌زند
 که حرف می‌زند، از زن حرف می‌زند!
 که مثل اشتباه من از عشق تازه است
 مانند خواب‌های خودت بی‌اجازه است
 که فکر می‌کند به من و عمق دردها
 زل می‌زند به آلت جنسی مردها!

زل می‌زند به اینهمه تکرار پشت هم
 زل می‌زند به غم، همه‌ی زندگیش غم!
 حس می‌کند که آخر این راه بسته است
 که خسته است، مثل خود مرگ خسته است
 که خسته است مثل زنی توی بستر
 که خسته است خسته‌تر از درد در سرت...
 مثل دو چشم که ته بدمستی تو است
 مثل دو چشم که همه‌ی هستی تو است
 مثل تویی که در ته درّه هنوز هم...
 همراه دختری که بغلدستی تو است

* : من خواب یک ستاره‌ی قرمز دیده‌ام / و پلک چشمم می‌پرد / و کفش‌هایم می‌جفت می‌شوند /
 و کور شوم / اگر دروغ بگویم / من خواب آن ستاره‌ی قرمز را / وقتی که خواب نبودم دیده‌ام
 «فروغ فرخزاد»

بی رمق،

ناامید،

بی صیّاد

طعمه‌ی

نیم‌مرده‌ای

بودم



۱۳۰

مثل شکستی که شود با غم دنیا قاطی
مانده ای گیج در این مسأله ی اثباتی
ایستاده وسط اینهمه فریاد و صدا
می روی سمت زمین خوردن، تاتی تاتی...!!
مثل یک قصه ی بی حادثه نامفهومی
مثل یک پنجره ی رو به خیابان ماتی
آنقدر خسته ای از قبل که فرقی نکند
که چه تقدیر نوشته ست به روز آتی!
جمع باید بشود زور خدایان جهان
تا که جاری بشود بر لب تو ایباتی
نه چنان تسلیمی تا که نجنبی از جای
نه چنانی که ز تو سر بزند حرکاتی
گاه عاشق تری از ابر بهاری، از اشک
می شوی سنگ تر از سنگ تر از... اوقاتی
با تمام بدی و خوبی نامفهومت
باز می خواهمت ای بچه ی احساساتی!

۱۳۱

سقوط تشنگ نوشابه، نگاه خسته ی همراهی
تو عاشقانه نمی خواهیم! من عاشقانه نمی خواهی!
عبور تند خیابان از دو لنز و یک کت و یک شلوار
عبور تیر کمان از یک ستاره ی مثلاً واهی
و خانه ای پر از آیینه... و دود، دود، کشیدن، دود
و پرده های بدون اسم... و کودکان سر راهی
صدای ملتهب یک ضبط... صدای منتظر دریا
و شهر زنده ی با خانم... و آب مرده ی بی ماهی
بقرص گيجی روزت را که می تو را که نفهمیدند!
چه هیچ خیس نمی فهمی چه هیچ شماها هی...!!
زنی که گم شده از دیروز، زنی که گم شده از فردا
چه عصر دلتنگ سختی! چه صبح پیر جانگاهی!
تو را به سمت خودش می برد دهان سرد خیابانت
چه انتخاب پر از میلی، چه هرزه رفتن دلخواهی
سقوط شیشه ی بی الکل، بهار، پنجره، استفراغ!
دلت گرفته از این دنیا، دلت برای خودت گاهی...

۱۳۲

صدای شمس می آید که می کند ما را
یواشکی جلوی دیگران نظربازی
مرا به زور کسی روی تخت می بندد
تو را به زور کسی می برد به سربازی

دو عقربه وسط گردباد افتادند
برای بردن ته مانده ی من از پیشست
آدامس می چسبانم به رفتن کفشم
تو گریه ای و پر از خستگی ست ته ریشست

تو می زنی با ناخن به دست لرزانم
به تارهای غم انگیز زیر روسری ام
که شمس می خوانی زیر ماه افسونگر
به قرن چندم کابوسه هات! می بری ام

تو شمس می خوانی مثل «شمع»، گریه کنان!
شب جنون زده «عین القضاات» خواهد شد
کسی که آمده تا شعر بشنود از تو
دوباره عاشق آن چشم هات خواهد شد

تو می روی وسط جنگ باطل و باطل
برای دادن پوتین به دشمن فرضی!
مرا بغل کرده یک پتوی گریه شده
تو در کنار تفنگت یواش می لرزی

زنی که شرعاً و عرفاً نمی توانی را
فرار می کند از تو به گوشه ی تختم
که می کشند به دیوار عجز ناخن هام
که تازه می فهمم که چقدر بدبختم

صدای شمس می آید درون جمجمه ام
که در اتاق برقصم که مولوی بشوم
که تا سحر وسط شعر زندگی بکنم
که بعد عاشق «آقای موسوی» بشوم!

چه آتشی ست که می رقصدم به تنهایی
کمی نمائنده زن قصه هات دود شود
لبان بوسه ی هرگز نداده باد کنند
که از تصور تو گردنش کبود شود

دراز می کشد آرام در شبی مرده
زنی که بوده و هرگز نبوده ام پیش
که دست می کشم از تو، از این گناه لجوج
که دست می کشم آهسته روی ته ریش

تو ایستاده ای آنسوی مرزها در باد
بدون هیچ دلیلی هنوز دلتنگی
و دست می کشی آرام بر تفنگ عبوس
و می گذاری تویش گلوله ی جنگی

تو فکر مورچه هایی بدون آذوقه...
تفنگ داری و باید که قتل عام کند
آدامس می جوی و فکر می کنی شاید
گلوله ای کابوسِ تو را تمام کند...

هرچه خود را
حساب می کردم
چک برگشت خورده‌ای
بودم

صدای شمس می آید که نوحه می خواند
که فصل عشق تمام است و قرن جادو نیست
بلند می شوم از خواب و چشم می مالم
تو نیستی و تمام ملافه ام خونی ست

تو نیستی و تمام اتاق را هستی
که بوی موهایت مانده روی دامن من
صدای شمس می آید از آن ور دیوار
یواش می رقصم... تن تن تن تن تن...

و ...
شعرهایی از مجموعه های گذشته
یا

دستمالی
برای
پاک کردن
تخته سیاه

مثل
یک
دستبند
طولانی
ترک
زندان
به مقصد
زندان!

۱۳۳

– نوشابه می خوری که؟!

: نه آقا! نمی خورم!

[من هیچ وقت مثل شما جا نمی خورم!

حتی اگر که قصه بریزد مرا به هم

و نقش ها عوض بشود... و نوشته ام ↓

تصمیم خویش را بگیرد! مردد است...]

– نوشابه؟!

: نه! برای گلویم کمی بد است

[خانم! شما قرار نبوده که دست رد...

نوشابه خورده می شود و بعد تا ابد ↓

باید به عقد دائم آقای...]

: نه!

[چرا!]

باید که طبق نقشه ی قبلی در انتها ↓

یک اتفاق خوب بیفتد که تا به حال

خواننده فکر کرده، در عالم خیال ↓

او قهرمان واقعی قصه ی من است

خانم بخور!... که آخر این قصه روشن است]

– نوشابه می خوری؟

[بدو دختر قبول کن

این داستان خراب شده چون که... چون که... چون...]

■

زن... عکس محو! پشت نوشابه ی سیاه!

لبخند خیس مرد مؤلف که گاه گاه...

۱۳۴

گراز، از، آلمان سمت بره ها برگشت

سر بریده ی خود را گذاشت داخل طشت

گراز خیس بلد نیست با تو chat بکند

موبایل های شما خط نمی دهد در دشت

تو می زنی با گیتار برقی زن را!

گراز می رقصد روی ریتم «شیش و هشت»

گراز برمی گردد به قلب من: آلمان

تو با همین اتوبوس می روی به سمت رشت

کلید منطقی وحشی تویی قبل از...

دری که باز نبود و دری که باز نگشت

بدون نظم... و قانون... و علم و عقل و مرد

گراز عاشق شد

کنار پنجره رفت

زیر گریه عاشق شد!!!

پشت

یک عمر جاده

پیدا شد

شهر

کابوس های من:

تهران

یک هیچ ادکلن زده با موی فرفری
 شاید وکیل پایه یک دادگستری
 دارد دفاع می کند از دختری که نیست
 اسمش «پری»... نه! از همه ی جنبه ها پری!!
 از یک نگاه ساده و معصوم مثل گرگ
 یک مشت موی سر زده از زیر روسری
 از دختری که گفته به این هیچ! عاشق است
 از دختری که رفته، با مرد دیگری
 لیلا ی قصه خط زده کل کتاب را
 پیدا نموده شاید مجنون بهتری!...
 رو می کند به سمت تماشاچیان، وکیل
 فریاد می زند که تو دختر، مقصری؟!
 دختر فقط عروسک بازی زندگی ست
 تو مرده ای به خاطر این جرم: دختری!
 دیگر به اختیار خودت نیست ماندن و...
 وقتی که از تمامی خود رنج میبری
 حس می کنی گرفته دلت از هرآنچه نیست
 می خواهی آسمان را بالا بیاوری...
 قاضی نگاه می کند آرام و مرگبار
 به دادگاه و صندلی پیر داوری

از خود سؤال می کند آیا نمی شود...
 آیا نمی شود که از این جرم بگذری؟!
 رو می کند به سمت وکیل در آینه
 با یک نگاه خسته و یکجور دلخوری
 شاهد: خودش، دلیل: خودش، حکم: زندگی
 قاضی: خودش، وکیل: خودش، متهم: پری!

سعی کردم که گریه ات نکنم
 مثل یک مرد کاملاً عادی

در دم از تو انقلابی بود

۱۳۶

کدام سیاره؟... ساکن کدام شبی؟!
 پرنده ی کوچولو، نه! پری یک وجبی!!
 نگاه کن به جلو، دست مرگ منتظر است
 بیا فرار کنیم از دریچه ی عقبی
 سلام دختر زیبا، نه! عشق من، نه! خدا
 تو را چگونه بخوانم بدون بی ادبی؟!
 اگر چه پاکی این عشق در مخاطره است
 چه چشم های قشنگی! چه سینه ای! چه لبی! ↓
 چنان لطیف که در این غزل نمی گنجی
 گلی! که کاشته ام توی قوطی حلبی
 به بازوان غم من، به نقطه ی پایان
 اگر چه هیچ نمانده... هنوز مضطربی

■

دوباره یاد تو بود و دوباره خلسه ی شعر
 و هفت بیت تبسم... نه! خنده ای عصبی!

نرسیدم ولی به آزادی

۱۳۷

باران گریه های تو شر شر گرفته بود
 و شعر رنگ و بوی تنفر گرفته بود
 لرزیده بود مرد، از اینکه تو را هنوز...
 زن لای دست های خودش گر گرفته بود
 گل بود یا که پوچ؟! زنی دسته گل به دست
 خالی روزهای تو را پر گرفته بود
 زن مجلس عزای تو را گریه کرده و...
 مانند چشم های تو چادر گرفته بود
 یک مغز مثل توده ای از کرم های پیر
 [زن حالتی شبیه تفکر گرفته بود!]
 و یک سرنگ پر شده از خالی هوا
 که پیش چشم های تو دکتر گرفته بود...

۱۳۸

شروع می شود از اسم گیج من شک ها
 شبیه بازی بازی میان کودک ها
 الاغ می گوید که سوار شو آرام
 و باد می رقصد بر سر مترسک ها
 پلنگ صورتی از ماه می رود بالا
 و گربه می خندد، سرد مثل دلقک ها
 سلام موشی! گوشت کجاست؟ له شده ای!
 و جمع می شود از یک جنازه مدرک ها
 بُزِ گرِ عصبانی، فرشته ی غمگین
 و مرد دیوانه... و تمام شکلک ها
 تو بچه ای یا نه؟! گرچه قابل فرضی
 بدون هر، اندازه برای عینک ها
 تو ذره های خودت سکه ای که گردتری
 که دفن خواهی شد در گلوی قلک ها
 تو از بلوغ دویدی! کدام سمت جلوست؟!
 که گم شدی وسط این بزرگ و کوچک ها
 الاغ می گوید که چقدر پیر شدیم
 سقوط پنج عمودی بادبادک ها
 پلنگ صورتی و گربه و من و موشی
 و خودکشی غم انگیز ما عروسک ها!

من نبودم ولی سوار شدم
 توی ماشین گیج دربستی

۱۳۹

چقدر صورت تو از همیشه ماه تر است
 چقدر روی من از زندگی سیاه تر است
 فرار می کنم از پوچی خودم به خودم
 و عشق راه جدیدی که اشتباه تر است
 کدام جرم عزیزم؟! در این شب جادو
 گناه می کند آن کسی که بی گناه تر است
 تو فرق می کنی اصلاً! به هم بریز و برو
 نگاه کن که نگاهت مرا نگاه تر است!!
 چه اتهام عجیبی ست: من جنون دارم؟!
 فقط دلی ست که از بره سربه راه تر است
 به گریه نه، نه! به بوسه، به بوسه نه، بستر
 نه! باز هم دل عاشق زیاده خواه تر است

و زن نشسته به دیوار مرگ خیره شده
 هنوز یک نفر از مرد، بی پناه تر است
 من و تو هیچ زمان، هیچ وقت، هیچ... برو!
 ز هرچه فکر کنی بخت ما سیاه تر است

که مهم
نیست
عاشقت
بودم

که مهم
نیست
عاشقم
هستی

- دلم به عشق تو هر غصه را تحمل کرد
 گذشت روز بد اما رسید به... بدتر!
 [صدای خیس کمر بند و ناله ی پاییز
 و بعد می پاشد خون به هق هق بستر
 و بعد می پاشد خون به ذهن گیج غزل
 به سمت هیچ کس و هیچ چیز و هیچ نفر
 صدای زن که به دستان مرد محکوم است...]
 - طلاق می خواهم!
 [جیغ! گریه ی مادر]

... و بچه که مثلاً در اتاق خوابیده
 کنار خرسی بالش، کنار یک دفتر...

جاده ی قم مرا جلو می برد
 قصه تکرار می شد از آغاز

- طلاق می خواهم!
 [سایه ی سیاه پدر]
 طلاق می خواهم
 [جیغ! گریه ی مادر]
 نه می توانم باشم! نه می شود بروم
 [و حرکت چمدانی مچاله سمت در]
 : برو و یادت باشد خودت... خودت رفتی
 برو... و یادت باشد که روزی آه اگر...
 - تو دیو هستی! گمشو کثافت هرزه
 برو سراغ همان زن که عکس هایش در...
 [صدای خون! فوران پرنده توی اتاق]
 : خفه شو!
 [سیلی اندوه! چشم هایی تر]
 - قرار بود که با هم به اوج پر بکشیم
 چه مانده است از آن روز جز گلی پرپر
 قرار بود که پشت و پناه هم باشیم...
 [صدای اطمینان، بعد بوسه ی خنجر!]
 : خوشم نمی آید، از قیافه ات!! بس کن!
 ببند آن دهن را که حوصله دیگر...
 [سکوت... سایه ی تردید... رعد و برق... سکوت]
 - کجاست آن پسری که برای یک دختر ↓
 تمام پنجره های سپید را می خواست
 کجاست آن پسری که...
 : خفه شو! احمق خر!!
 [زنی چروکیده گوشه ی خودش رفته
 و تکیه داده به دیوارهای ناباور]

چند گریه کنار یک چمدان

۱۴۱

با چشم های فندقی کرم خورده ات
 با گونه های سرخ به باران سپرده ات ↓
 می آیی و خطوط تنم محو می شود
 در گیسوان شبزده ی باد برده ات!
 حد می زند به کیفر مستی چشم هات
 شلاق دست خسته ی من روی گرده ات
 گنجشک کوچکی شده در سینه ات اسیر
 جریان گرفته خون به تن قلب مرده ات
 زندانی ام به جرم دو تا چشم بی گناه
 در پنجه های عاشق درهم فشرده ات
 از هی نفس، نفس، نفس از هی نفس، نفس...
 باران گرفته بر کلمات شمرده ات

کابوس مرد توی اتاقی بدون در
 و یک غزل موازی شام نخورده ات!

چند ساعت به لحظه ی پرواز

۱۴۲

پیدا بکن یک آدم آدم تری را
 و شانه های محکم و محکم تری را
 آقای خوبی که دلش سنگی نباشد
 معشوق های دوستت دارمتری را!
 من را رها کن هرچه می خواهی تو داری
 از دست خواهی داد چیز کمتری را
 با گیسوانت باد بازی کرد و رقصید
 و زد رقم، آینده ی درهم تری را
 تو آخر این داستان باید بخندی
 پس امتحان کن عاشق بی غم تری را
 من می روم، آرام آرام از همه چیز
 هر روز می بینی من مبهم تری را
 من را ببخش از این خداحافظ، خداحا...
 پیدا نکردم واژه ی مرهم تری را!

دلش گرفت... و جام شراب را برداشت
و مست شد، عاشق شد، طناب را برداشت ↓
و مُرد مثل کسی که سؤال کرد:

چرا؟؟؟

و بعد گورکن آمد جواب را برداشت
و قرص ماه تو و قرص های زردی که...
فقط گریست... و لیوان آب را برداشت
همین که خواست که شک بین... خواست شک بین...
خدا همان لحظه، انتخاب را برداشت
و فکر کرد به عشقی که داشت یا که نداشت
و از اتاق زن تختخواب را برداشت
و خواست تا که خودش را دوباره پاک کند
غزل تمام شد و آفتابه را برداشت

خواندن از
یک سکوت طولانی
رفتن از
گریه های در تختم

۱۴۴

connect

و بعد من که به دنیا نیامدم... نه! چطور؟!
 و من بزرگ شدم آخ! در همین آخور
 و مادرم به خودش گفت گاو زاییدم
 و گاه من که بگاگاه گاو گاهی پُر ↓
 شدم از آنچه به من درس مردگی می داد
 از آنچه ابر شدم روی خود فقط شر شر
 بلوغ مثل سر کوچه ای که بر می گشت
 کشیده شد بر چشمم شبیه با چادر
 و قهرمان شدم و پوچی ام به راه افتاد
 گلی به دست... و شیرینی سوار موتور
 و بی مقدمه عاشق شدم... نه! من که نه!
 همان که گفت رها کن، همان که گفت ببر
 سلام دخت... تر من که... که... من... من... من...
 و من که گریه شدم مثل بچه لوس و نُر!
 و زن نماند... و زن رفت... زن... بین زن بود!
 و من که سنگ، که دیوار: آجر و آجر
 و هیچ مرد فرو رفت، رفت، رفت... نرفت!
 و اشتباه همین... باخت عاشقِ آماتور!
 و بعد چیز عجیبی که قلب... یعنی چه؟!
 کشیده شد از روحم... و زن که با انبر...
 و من که سوختم از... از چه... هیچ چیز نبود
 و من که تب شدم و تب که کردم و گرگر! ↓
 ورق ورق شدم و واژه هام پرت شدند
 و من که باختم از خود... و بعد کل دکور ↓

عوض شدم، شبیهات! پست مدرن!! شدم*
 نقاب هیچ سر هیچ O! behind the door...
 و اتفاق که در اتفاق پیچ خودم
 Running without رسیدن جلوی پشت سوسور
 We live اینهمه یکدفعه...!...! نرو برگرد!
 We hate...، مرگ، خدا، مرگ بر... but I love your ↓
 دو تا پرنده شبیه دو تا پرنده فقط
 از ارتفاع غزل with the game خوردم سُر
 و بعد مرگ شدم یا که بودم و یا... یا...
 و بعد هم که...
 - الو! گوش می کنی دکتر؟!*

* : خروج از وزن تعدی است

عطسه‌ای لای نغمه‌ای غمگین
 کوچ، از سرزمین بدبختم

یک روز خیس، منتظر زن عوض شدم
 یک چندشنبه چندم بهمن عوض شدم
 یعنی قرار بود بگویم که خانم...
 شعر شما به چشم من اصلاً... عوض شدم
 من یک اتاق بودم، تاریک مثل هیچ
 یک شمع گریه کرد که روشن... عوض شدم!
 گفتند: حرف مرد یکی بود و هست و خوا ↓
 هد بود تا همیشه، ولی من عوض شدم
 یک مرد بودم از خودم از «میم» و «ر» و «دال»
 یک مرد سخت تر، از، آهن!... عوض شدم
 گفتم برو بمیر به مردی که مرده بود
 از روح خود جدا شده با تن عوض شدم
 گفتم: س... چشم! قلب من ... چشم! درد... چشم!
 با ضربه های ممتد یک زن، عوض شدم!
 یک بچه روی دامن مادر، بزرگ شد
 من در میان پيله ی دامن عوض شدم
 دل باخت گربه ای به قناری کوچکی
 یک شب برای با تو پریدن عوض شدم!*

* : سلاخی زار می گریست / به قناری کوچکی دل باخته بود

«احمد شاملو»

«دورها یک نفر مرا می خواند»
 با جنون زل زدم به ماهی که...

بی تو در اوج داستان بودم/ بی تو! توی فرود گاهی که...

۱۴۶

قصیده ی «هوایمای سوراخ»

پدر گرفته در آغوشِ نعشِ خواهر را
و مادرم که به پا می کند سماور را
قصیده می دود از هی اتاقِ خود بیرون
که خط خطی بکند زندگی دفتر را
کلاغ آمده از انتهای هر پاییز
که لکه دار کند دامن کبوتر را
نگاه کن همه جا شکل های هندسی...
نگاه کن، این بی قصه ی مصور را
نگاه کن که چگونه به هم فرو رفتیم
نگاه کن پا... و یک سه نقطه و سر را
تو گنجی انسانِ بدون تاریخی
که خودکشی کرده خویشِ زودباور را
تو کوثری که به این لحن شستشو دادی
بمعنیانندی این واژه های ابتر را
تو ابتری و زبان زنده است! می شوی
به واژه واژه تمام کوثر را!!
تو یک دریچه ی محضی، بدون آگاهی
که پاره می کنی از هیچ خویشِ مصدر را
تو روح آن «همه» هستی که در مقابل توست
که خودکشی کرده استعاره ی «هر» را!
پدر گرفته در آغوشِ نعشِ مادر را
و خواهرم که به پا می کند سماور را

پدر، سکوتِ فعلی ست ماورای زمان
که معنی اش کرده مفردِ مذکر را
پدر نشستنِ آبی ست روی بعدازظهر
که تازه تر بکند کاکتوسِ پریپر را!
بدون فرم، فقط ساختاری از عضله
کلید داده، تأویل گنگِ پیکر را
پدر: «پ» «د» «ر» با سکوت و مکث و ضرب
که ناپدید کند کوچکیِ مادر را
پدر فرشته ی مرگ است بر فرازِ من
پدر شکسته بی ساختار «بدتر» را!
پدر فقط پارادوکسی ست بین خود... و خودش
که سبز آبی شد بحر زرد احمر را!!
پدر گرفته در آغوشِ نعشِ دختر را
و مادرم که به پا می کند سماور را
و مادرم که فقط دستمالی از خیس است
که پاک می کند آینه ی مکدر را
همیشه است همیشه، همیشه تکراری
«همیشه می شوید، این خانه ی مکدر را»*
تلاش می کند این شعر را عوض بکند
عوض کند در و دیوار و سقف و پنجره را!
دلش به کنجِ قفسِ خو نموده -آه!- دلش
که رو به راه کند بالشی پُر از پَر را
که در مقابل طوفانی ایستاده دلش
که بشکند حتی سنگ های مرمر را
شبیبه شاعر بی مطلع پر از ترسی ست
که ابتدا گفته، بیت های آخر را
اتاق مانده به دیدار نعشِ مادر را
کسی نمانده به پا سازد این سماور را
لوکوموتیو ترین لحظه ی جهان «میم» است
که آفریده، در جسمِ خویشِ دختر را

* : خروج از وزن تعدی است

پوزخندی شدم به واژه ی عشق!/ وطنم را! دیار مجنون را!!

دو بطر ویسکی، یک قوطی پر از وُدکا
 که مست می کند این خانه ی محقر را
 کنار کامپیوتر مثل هیچ می رقصد
 و مشتی می زند از زور دلخوشی در را
 تمام زندگی اش قرص های مشکوکی ست
 که می تکاند یک «میم» خوب دیگر را
 کنار یک تلفن گریه می کند آرام
 که خر کند مثل خر، جهانی از خر را!
 تنش تجسم ترکیب خواهش و لجن است
 که بعد می پوشد جامه ای معطر را
 به او چه فلسفه و عشق و فقر و... او مست است
 که کش دهد رویای سیاه کشور را!
 گرفته است به دستان خویش مادر را
 و بچه ای که به پا می کند سماور را
 منم... و هیچ... و هیچ و... و هیچ و هیچ و هیچ
 که گیج می چرخم هیچ گریه آور را
 که اعتراض کنم که چرا، چرا... و چرا!
 عوض کنم بی منظور و قصد، محور را
 که باد بشکند و در اجاق شب ریزد
 اگر که خم نکند شاخه ی تناور را
 «بس» است چشم «تر» و فکر هیچ آینده
 و آفرید خداوندگار، «بستر» را!
 تو باختی همه ی دست های بازی را
 بگیر با هیجان دست های دلبر را
 فقط به لحظه ی اکنون فرو برو، به فرو
 قبول کن غم و آینده ی مقدر را

فرار کن به همین چاه بدتر از چاله
 بشور با اشکت حجم دیده ی تر را!
 خدا کجاست؟! منم آن نواده ی عصیان
 بگو که قطع کند این درخت بی بر را!
 خدا کجاست؟! منم که به هیچ می گیرم
 بهشت و دوزخ موعود روز محشر را
 کجاست معنی یکسان و اصلی کلمات؟
 چگونه درک کنم واژه ی ستمگر را؟
 کدام حرکت و احساس کاملاً قطعی ست؟
 کدام تأویل از تو، کدام بدتر را...؟
 پدر گرفته در آغوش نعش مادر را
 پدر گرفته در آغوش نعش کشور را
 نخواسته ست کسی تا ته خودش برسد
 و آفریده، این جاده ی مدور را
 هزار سال گذشته از آخر بازی
 کسی نمی کشد افسوس سوت داور را...

توی هر دستشویی‌اش ...

۱۴۷

یک چراغ خاموش است، یک چراغ روشن نیست!!
 کوچه ای که تاریک است جای شعر گفتن نیست
 هر دو پوچ می مانیم، هر دو پوچ می میریم
 من که عاشق او بود، او که عاشق من نیست
 مثل اشتباهی محض، در تضاد با خویشیم
 آدم آهنی هستیم، جنسمان از آهن نیست
 مرد مثل دخترها، گریه می کند آرام
 زن اگرچه بغض آلود، فرض می کند «زن» نیست
 بی پناه و سرگردان، در تمام این ابیات
 اتفاق می افتد، شاعری که اصلاً نیست
 باز شعر می گویم، گرچه خوب می دانم
 شعر فلسفه بازی ست، جای گریه کردن نیست!

و کشیدم یواش سیفون را

۱۴۸

پنالتی... هیجان... گل!... ستاره... شب... خانم
 چقدر شعر بگویم برای این مردم؟!
 چقدر تخمه شکستم در انتظار خودم
 خوش آمدید عزیزان من به قرن اتم!
 گناه کن با کیوی! گناه با آناناس!
 که هیچ کشف جدیدی نمانده در گندم
 میان شعر به عاشق شدن تجاوز کن
 فرار کن وسط زندگی به سطر نهم
 پلیس زنگ تو را... گل! فشار می دهد و...
 تو متهم هستی به... به عشق بی خانم
 زن کوانتومی بی زمان بی جرم...
 تو در همین لایبرنتی - که نیست - یک شب گم...
 نگاه می کند آرام، داور خسته
 به ساعتی که ندارد دقیقه ی چندم ↓
 و سوت می زند انگار توی مغز من
 و مرد غرق شده در میان آکواریوم

نماندست چیزی به جز غم... مهم نیست
 گرفته دلم از دو عالم... مهم نیست
 تو را دوست دارم! قسم به خدا که...
 اگر چه پس از تو خدا هم مهم نیست
 فقط آرزو می کنم که بمیرم
 پس از آن بهشت و جهنم مهم نیست
 همان وقت رانده شدن به زمین... آه!
 به خود گفت حوا که «آدم» مهم نیست
 بیا تا علف های هرزه بکاریم
 اگر مرگ گل های مریم مهم نیست
 ببین! مرگ هم شانس می خواهد ای عشق
 فقط خوردن جامی از سم مهم نیست
 نماندست چیزی به جز غم، مهم نیست،
 گرفته دلم از دو عالم، مهم نیست،
 بمانم، بخوانم، برقصم، بمیرم...
 دگر هیچ چیزی برایم مهم نیست

اَوَّلِ قِصَّةِ ی مَنْ اَز دِیوَارِ
 اَخِرِ قِصَّةِ ی مَنْ اَز سَنَگِ اسْت
 خُبِّ بَه مَنْ چِه! کِه هَر کِجَا بَرُوم
 اَسْمَانِ دَائِمًا هَمِیْن رَنَگِ اسْت



زنگ می خوردی
از خدا حافظ
بوق می خورد
در سرم گوشی

۱۵۰

احمقانه رویِ میز، احمقانه زیرِ میز
احمقانه صبر بکن، احمقانه تر بگریز
احمقانه زیر برف، احمقانه سبز بهار
احمقانه تابستان، احمقانه تر پاییز
در تمام این ایبات، توی پوچ زندگی ات
احمقانه خنده بکن، احمقانه اشک بریز
احمقانه تر از خود، احمقانه تر از جمع
مثل یک زن احمق، مثل مرد احمق نیز
شهر خیمه شب بازی... و خدای نخ در دست
ششصد و چهل برده، سیصد و چهار کنیز
احمقانه اول باش، احمقانه آخر باش
احمقانه صلح بکن، احمقانه هی بستیز
احمقانه سنگ بشو، احمقانه تر عاشق
احمقانه بوی خون، احمقانه چیزِ تیز
احمقانه حسِ گناه، احمقانه تر وجدان
احمقانه لختِ لخت، احمقانه چشمی هیز

احمقانه هی تکرار، احمقانه کار و کار
احمقانه شهر کثیف، احمقانه شهر تمیز
شهر خیمه شب بازی... و خدای نخ در دست
خنده ی تماشاجی، شهر مسخره آمیز
صبح: احمقانه سلام! عصر: احمقانه وداع!
احمق کمی جذّاب، احمق خیال انگیز
بین پوچی و پوچی، انتخاب یک سوراخ
احمقانه عشق من! احمقانه مرد عزیز!
یک تساوی مضحک، زن مساوی مرد است
مرد از احمقی لبریز، زن از احمقی لبریز
شاعری که می خواهد از خودش فرار کند
احمقی که می خواهد از هر آنکه و هر چیز...
شهر خیمه شب بازی... و نخی که پاره شده
یک طناب سرگردان، نعش مرد حلق آویز

«دو بیت قافیه ندارد که تعمّدی و با آگاهی شاعر است!»

عاشق ترین به شعر جدیدم خوش آمدی
یعنی به شهر بی کسی و غم خوش آمدی
امروز لحن گویش من فرق می کند
این مرد بعد دیدن زن فرق می کند
حس می کنم که خالی ام از آنچه داشتیم
خود را میان چشم شما جا گذاشتیم
دنیای من سپید و قشنگ است بی دلیل
حالا که پاره می شود اضلاع مستطیل
یک مسـتطـلـطـیل! پر از حس پارگی
مردی دچار فاجعه ی هی دچارگی!
مردی که حرف تازه ندارد... و زوری است
و اتفاق تازه به من چه که دوری است؟!
این که همان کلام قدیم است، بگذریم!
آری! خدای شعر کریم است، بگذریم ↓
از چه، چرا، چگونه، کدامین، چطور شد
آن چشم های ساکت و سنگین چطور شد؟!
قاطی نموده ام به خدا حس نمی کنی
دیوانه ام به قول شما، حس نمی کنی ↓
یک اتفاق تازه قرار است... می رود
و در میان دفتر من سبز می شود
شاعر فقط به بازی گفتن دچار باش!
یا اینکه یک ستاره ی دنباله دار باش ↓
تا قافیه تو را بکشاند به سمت ماه
و هی دروغ و نور... چرا که تو اشتباه

کردی مرا، بدون اضافی و هیچ چیز
من... و تو: یک جسارت کافی و هیچ چیز
افعال شعرهای من آنجا چه می کنند؟!
دزد سر... نگاه کن آنها چه می کنند!
حالا زبان، جنون مرا حس نموده است
بی مزگی خون مرا حس نموده است
حالا حروف هی رژه می میرم آه! نه!
جرم دو سال ماندن بی بی گناه، نه! ↓
این غیرممکن است... خدا شاهد من است
البته ممکن است ولیکن خدا زن است!
و زن همیشه منتظر مرد مانده است
چون تکه های منفجر مرد مانده است
حوا بمیر! آدم تو سعی می کند
که زندگی کند ته غم، سعی می کند!
این کار مشکلی ست تو راحت بمیر، خُب
آرام توی گور - عزیزم! - بگیر، خُب!
اینجای شعرها که تقلّ نمی کنند
راحت بخواب، گور تو را وا نمی کنند!
مشکل دوباره حل شده در استکان من
خاموش باشی دختر آتشفشان من
من مسـتطـلـطـیل تو را... پاره بوده است
یک شعر از قبیل تو را... پاره بوده است
مفهوم شعر هم که به هم ریخت تو نرو
وقتی جنون و شعر درآمیخت تو نرو!

- «من پنج بیت و نیم تمام است مرده ام
 اینجا چقدر لاشه... کدام است مرده ام؟!»
 ای زن خفه! که شعر فقط تک صدایی است
 تو از کدام گور قشنگت کجایی است؟!
 حالا غرور و زجر مرا ملتفت شدی
 حالا نگاه کن چقدر اسکلت شدی
 این استخوان پنجم... آناتومی بس است
 باید فرار کرد به چیزی، هوا پس است
 از بین... باز هم تلفن زنگ می زند
 این شعر را ادامه نکن... زنگ می زند
 - «باید تو را ادامه دهم... زنگ می زند
 انگار وقت گفتن غم... زنگ می زند»
 خانم! برو که آدم مع... زنگ می زند
 من نیز عشق و شادی مع... زنگ می زند
 من نیز مثل مردم عادی شوم، چه شد؟!
 یک انتخاب غیرارادی شوم، چه شد ↓
 دیگر صدای زنگ به گوشم نمی رسد
 دیگر صدا ز سمت جهنم نمی رسد
 حالا میان من... و خودم خط کشیده اید
 خانم دوشاخه را به چه جرأت کشیده اید؟!
 - «اینها فقط دو شاخه ی گل بود و خشک شد
 از چشم های ترس تو ترسود! و خشک شد»
 خانم برو به گور خودت گمشو، عاشقم
 از هر چه بیشتر به خدا با تو عاشقم
 انگار استکان تو کمرنگ می شود
 جای تو را سرودن من تنگ می شود

یک «یاء» حل شده وسط «بی خیالی ام»
 حالا دو قرص و نیم تمام است «خالی ام»
 حالا اتاق رنگ تهوع گرفته است
 هر اتفاق رنگ تهوع گرفته است
 باید تو را از این همه بالا بیاورم
 باید تو را دوباره به دنیا بیاورم
 حالا تو «میم» می شوی و من ادامه اش
 از خانمی که تا نرسیده ست نامه اش ↓
 چیزی به نام بودن من رخ نمی دهد
 بانوی پشت پنجره پاسخ نمی دهد
 دارم یواش می روم از هوش یا به هوش
 می آیم از جسارت یک استکان بنوش
 یک استکان سکوت... و یک بسته هیچ چیز
 و من: همیشه عاشق پیوسته هیچ چیز
 دارم به انتهای خودم می رسم، ببین!
 کم کم به ناکجای خودم می رسم، ببین ↓
 آیا تو را عزیز فراموش می کنم
 فریاد چشم های تو را گوش می کنم؟!
 باید در انتهای غزل مثنوی مرد
 «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد»*
 حالا دو قرص دیگر از این شعر حل شده ست
 وقت شروع کردن تو با غزل شده ست:
 ...

۱۵۲

بر من چه رفته است پس از ضربه ی تبر
احساس می کنم که خودم نیستم دگر
از من چه مانده است از آن تک درخت باغ
جز یک دل شکسته و یک روح در به در
هیزم شکن! چه دیر رسیدی، نگاه کن!
دختر شکسته است مرا از تو زودتر
سروی که در مقابل باد ایستاده بود
حالا نگاه کن! شده کبریت بی خطر
با موی قهوه ای و تنی لاغر و سپید
در جعبه ای شبیه اتاقی بدون در
ای رهگذر! تو را به خدا این اتاق را
از دختری که یخ زده در شعرها بخر
آتش بزن به مغز من و دود کن مرا
از یادهام خاطره ی باغ را ببر

۱۵۳

بگذار داخل ویدئو فیلم را ببین:
تصویر مه گرفته ای از آخر زمین
شمشیرهای تیز برهنه به هر طرف
و دوستان کنار تو خنجر در آستین
تو آن زنی که در دل شب راه می رود
در جستجوی بی کسی خود، فقط همین!
تو آن زنی که منتظرت ایستاده اند
بازیگران خوب و بد فیلم، در کمین
تو آن زنی که در وسط شب سقوط کرد
که پرت کرد خود را از قلّه ی یقین
تو آن زنی جدا شده از روزگار خویش
آن آخرین نفر که رسیده به اولین!
تو آن زنی فرشته ی لذت، خدای مرگ
با چند خط سکوت... و یک سطر نقطه چین
تو قهرمان واقعی قصّه ای ولی
مردی نشسته گریه کنان پشت دوربین!

بعد، تنها صدای غربت بود

۱۵۴

بیا! پیر! به خدا حجم آسمان کم نیست
 برای عشق اگر عاشقی، زمان کم نیست!
 دوباره آمده ای تا دوباره گریه کنی
 عزیز! ما خودمان دردهایمان کم نیست
 در اوج مردن و در اوج مردن و در اوج...
 همین دلیل برای پرندگان کم نیست
 بیا و نقش بد قصه را به عهده بگیر
 در این دیار غم انگیز، قهرمان کم نیست
 بیا و فرق بکن! مثل سنگ، بی احساس
 اگر نگاه کنی قلب مهربان کم نیست
 بگو که «مریم» و «مهدی» نترس! راحت باش
 وگرنه مرد جوان و زن جوان کم نیست!
 بیا! پیر! به خودت فکر کن که می میری
 و ارتفاع سپید آوارتمان کم نیست

بعد، تنها صدای خاموشی

۱۵۵

به مادرم بنویسید حالمان خوب است
 به هر کجا بروی رنگ آسمان خوب است!!
 به مادرم بنویسید مهدی ات زنده ست!
 که زندگی من این گوشه ی جهان خوب است
 که فالگیر «حرم» در میان دستم دید:
 دوشنبه، بیست و دو دی! بله، زمان خوب است
 که آب و دانه و جفت و بهار آماده ست
 قفس همیشه برای پرندگان خوب است
 به مادرم بنویسید از غم غربت
 و بعد نیز بگویند بی گمان خوب است!
 به مادرم بنویسید گرچه خواهم مُرد
 دلم خوشی است که پایان داستان خوب است

...و سیم وصل شده بین زن... و تلویزیون
و میزگرد برای فواید صابون!
بیا و قهوه ی خود را... چقدر سوخت دلت
و روی دستت پاشید قطره های خون
دلیل منطقی قهوه فحش هایی بود
که از دهان تو می ریخت بر زمین بیرون
و چند مرد به دنبال هیچ می گردند
میان تلویزیونی میان تلویزیون!
شکوه ملتقطِ گفتمان که در ژانر...
بله... و از نظر مضحک شما ممنون
تو لای مبل خودت می لمی، میان لب
لب ملول لیلاست، خانم مجنون!
و آب بی انگیزه بدون ابر و چشم
که بی جهت می بارد به خانه ی حلزون
تو حال بودی بی هر گذشته در هر حال
تو مثل «نون» بودی توی واژه ی «اکنون»
عقب... جلوی تو در فلسفه نمی گنجد
تو مستقیماً رفتی به انتهای درون
برای شستن تاریخ و دست و پوست... و مغز
و غیر ممکن بوده ست شستن صابون
تلاش موجود بعد عکس انسان است
که منقرض شد مثل به دست ما طاعون!
سکوت قاره های بدون پیشینه
جزیره های بدون کلام نامسکون

در سرم غرّش هواپیما در دلم خون و گردش کوسه

به من چه مرگ، به من چه! بیا خراب کنیم
بدون فلسفه این خانه را ستون به ستون
و من خودم به شما قول می دهم من را
که شاید -آه!- بیفتد زمین به دست جنون
که شاید -آه!- که شاید، که شاید -آه!- که شا...
حضور قطعی امروز و لاله ی گلگون!
حضور قطعی امروز بی خبر از هر...
امید به آینده، به خط سیر قرون
همیشه حق چیزی نیست جز تصوّر تو
سقوط مریخی ها، سفینه ی ملعون
تو ساعتی هستی که همیشه می چرخد
که تا ابد شده به کارخانه اش مدیون
و ساعتی با عمر مفید در چرخش
بدون فکر... پابند به تمام شوون
کف زیاد همیشه نشانه ی چیزی ست
شبییه پاک شدن از هزارها میلیون ↓
هجوم میکروب و ویروس و قارچ و زندگی و...
و حس پاک شدن از تصوّر قانون
من مچاله شده زیر واقعیت پوچ
رها شدن در، آوار توده ی افیون
من خجالتی ترس از خودم بودن
که هی سه نقطه باشد به جای ... و ...
شهاب باش نه ماهی به گرد زشت زمین
بحرکت از خودت از هر چه می رود به سکون

تو مثل یک بازنده به خویش می مانی
 تو باختی در بازی که با تمام فنون...
 تو قابل تغییری شبیه چند زن...
 خود منی وسط چند خاطره مدفون
 زبان تو فقط از هیچ مشترک بوده
 فرار کن مثلاً «عام» و «قین» و «باف» و «عون»!!
 ... و میزگرد... و یک مستطیل در پایان
 و من که می خندم به توهمی محزون
 ... و سیم پاره شده زیر پای بچه ی بد
 میان زن... و تقلای تلخ تلویزیون
 جهان سطحی بی محتوای شاد شاد
 جهان بی آینده... جهان بی مضمون!!

با تف افتاد و
 خاکمالی شد
 زیر پاهام
 آخرین بوسه

۱۵۷

صدایم کرد مانند خودِ دختر صدایم کرد
 بیا مهدی! نه! با یک حالت دیگر صدایم کرد
 بیا دیوانه ی دیوانه ی دیوانه ی دیوانه...
 نه! این هم نیست! با یک اسم زیباتر صدایم کرد
 و باید برنمی گشتم دوباره برنمی گشتم
 و باید برنمی گشتم... ولی آخر صدایم کرد!
 و من هی گریه کردم تا که آبی بر سر آتش...
 که خورشید شما از زیر خاکستر صدایم کرد
 پرنده پر، خدا پر، زندگی پر، پر کشیدم تا...
 که تیر عشق تو مثل گلی پرپر صدایم کرد
 تو آخر می روی یک روز خواهی رفت هی گفتم...
 و خوابم برد تا یک شب صدای در صدایم کرد
 میان گریه های عاشقانه گریه می کردم
 میان گریه های... ناگهان مادر صدایم کرد!

۱۵۸

دو چشم تر، آوردم که تر قبول کنی
 دلی شکسته برایت، اگر قبول کنی!
 به جای اسم فرستنده می نویسم: باد
 که شرم داری، از، این پسر قبول کنی!
 نه اینکه خانه ی تو جای هیچ من باشد
 که راضی ام فقط از پشت در قبول کنی
 غرور هست و خدا هست و گریه ای هم هست
 و این ترانه، اگر بیشتر قبول کنی!
 چه می شود که بگویم بمان، بمانی و بعد
 بگویمت که مرا هم ببر، قبول کنی
 شب وصال قشنگ است با شما، هر جور
 اگر که حتی وقت سحر قبول کنی!!
 دلم به قیمت عشقت! در انتظار توام
 که این معامله را با ضرر قبول کنی
 همیشه در قفس چشم هات خواهم ماند
 اگر پرنده ی بی بال و پر قبول کنی
 برای گفتن از تو غزل مجال کمی ست
 امیدوارم، این مختصر قبول کنی

۱۵۹

سقوط کن، از لوله به آسمان: چک چک
 صعود کن به زمین: بامب! گفتن مضحک
 بیا و پُر شو از این هیچ مملو از هر هیچ
 شبیه بادکنک های عشق من بترک!
 تو مثل اسکلت اشتباه می مانم
 شبیه ماده ی شیمیایی مهلک
 مرا از اینکه چرا... هی چرا!!! غ روشن کن!
 شبیه چند عدد شمع مرده روی کیک
 دلم میان خودم... و خودم کمی گیج است
 دلم میان خودم... و خودم کمی مشرک
 شبیه یک عدد فرضی بدون حس
 شبیه امضای زندگی ست پشت چک!
 تو مثل من هم هستی، تو مثل آنها هم
 سقوط همهمه ای در هویتی که همه... که ↓
 سقوط مثل صعود است آن وری تنها!
 به صفر می افتی... بعد... بعد... سه... دو... یک...

قارقار از خودم به تو خواندم
 آنکه هرگز نمی رسید شدم

۱۶۰

تقدیم به پرنده ی ناباورم غزل!
 تقدیم به همیشه ی غم: دخترم غزل
 - «بابا چرا تو شاعر خوبی نمی شوی؟!»
 هی گریه می کند وسط دفترم غزل
 هی جیغ می کشد که به دنیا بیاید از...
 هی مشتش می زند به خودش در سرم غزل
 من از وسط دو نصف شدم: مهدی... همین!
 و نیمه ی جدا شده ی دیگرم: غزل
 از من نخواه، هیچ! که این عمر مانده را
 در انتظار مرگ به سر می برم غزل
 اصلاً برو... و دختر یک مرد خوب شو
 من احمقم، گهم، لجنم، من خرم غزل!
 بابا تو را کتک زده؟! بابا بد است! بد!
 دیوانه ام! ببخش مرا! شاعرم غزل!!
 چیزی نمانده است برایم به غیر تو
 اول غزل، همیشه غزل، آخرم غزل

۱۶۱

محکومم از قتل خودم، این مرگ عمدی!
 دیوانه ام، دیوانه ام، دیوانه ام، دیب...
 وانِ نِ نِ... گفتنِ این شعر یعنی
 یک مشت واژه مثل من بی هیچ معنی
 من هستم و دریایی از تصویرهایی
 که می زند در مغز من: «بام... بام... جدایی...»
 من می توانستم شما باشم، نبودم
 از ابتدا در انتها باشم، نبودم
 من مستم امشب از خودم، از شعرهایم
 باید که در خود قی کنم، بالا بیایم
 با یک کت و شلوار مشکی، سوسک مرده!!
 و آدمی که کله اش را باد برده
 و یک اتوبوس پر از آدم که می رفت
 یک کاروان مملو از ماتم که می رفت
 تصویر و هی تصویر... زن قلبش گرفته ست
 این شعر در دستان من آتش گرفته ست
 می سوزم از عشقی که روی پیکرم ریخت
 آبی که از زن بر سر خاکستر ریخت
 «وُدکا» نمی خوردم، فقط گریه... به هم ریخت
 ناگاه مرد و سایه اش باهم درآمیخت
 پایم شکسته... و دلم... و واژه هایم
 بگذار تا قعر لجن پایین بیایم
 یک مشت کرم زنده در مغزم... نبودند!
 تو فرض کن، تو فرض کن... و کم نبودند!

حتی تو هم... ول کن! نمی خواهم بگویم
 حالا که با پایان قصه روبرویم
 من سعی کردم مثل این مردم نباشم
 وقتی خدا می سوخت «من» همزم نباشم
 حالا خدا مرده... و من مرده... و هرچه
 دنیای من خالی ست از دنیا، اگر چه ↓
 تنهایی ام را شهر دارد می فشارد
 مردی که جز تنهایی اش چیزی ندارد
 هی آینه اصرار دارد که ببینم
 که زنده هستم که هنوز عاشق ترینم
 این آینه که نیست، یک عکس قشنگ است!
 من مرده ام... و پاسخ آینه سنگ است
 دارم به سمت هیچ بودن می گریزم
 دریایم و باید که در جویی بریزم
 دنیایان دیگر برایم جا ندارد
 این روزهای شبزده فردا ندارد
 دیوانه تر از خویشم و دیوانه تر از
 شعری که امشب آمده بر روی کاغذ
 حتی تو هم می ترسی از من نازنینم
 حتی نمی خواهم تو را دیگر ببینم!
 در یک اتاق لعنتی باید بمیرم
 در زیر مردی خط خطی باید بمیرم
 هرچند شعر درد من پایان ندارد
 من مرده ام... و واژه هایم جان ندارد
 چیزی میان واژه ها پیدا نکردم
 باید که دنبال خودم اینجا بگردم
 با یک عصای کهنه در یک راه فرضی

در زیر جسمی یخ زده تا تو بلرزی ↓
 و من بیاندیشم چرا اینقدر سردم
 و در پی یک عاشق تازه بگردم...
 حالا کسی در قعر ذهنم جان گرفته ست
 دوران شعر و شاعری پایان گرفته ست
 امروز رنگ و بوی خون را دوست دارم
 ترکیب احساس و جنون را دوست دارم
 حالا فقط در فکر چیزی تازه هستم
 در فکر یک تردید بی اندازه هستم
 دیوانه باشم یا که نه، بهتر! بمیرم
 و زندگی را در خودم از سر بگیرم
 حالا فقط من یک کلاغ شوم هستم
 که تا ابد به زندگی محکوم هستم...

۱۶۲

این چار برگ خشک شده مال دفتر است؟!
نه! آخرین قمار من و دست آخر است

- ۱- من را به چاه درد خود انداخت و گذشت
هرکس که گفت با من خسته برادر است
- ۲- گفتید عاشقید و به من... آه! بگذریم
چون شرح ماجرای شما شرم آور است
- ۳- گفتید: «بی کسی به خدا سرنوشت توست
تنهاترین پرنده ی عالم، کبوتر است»
- ۴- گفتید: «زندگی کن و خوش باش و دم زن!»
این حرف ها برای من از مرگ بدتر است

سرباز، برگ های مرا جمع می کند
ما باختیم، نوبت یک مرد دیگر است...

۱۶۳

تمام شعرم تقدیم آنکه باران شد
کسی که فاتح تنهاترین خیابان شد
زمین سگش به بهشت خدا، شرف دارد!
اگر که عشق دلیل سقوط انسان شد
دوید و باز دوید و دوید تا برسد
به زن رسید و خود مرد خط پایان شد
زنی به چشم پر از انتظار من زل زد
و از قیافه ی غمگین خود هراسان شد
و مرد قصه همین که نشست و گریه نمود
از اینکه مرد شده تا تو را... پشیمان شد
و زن که تا ابدالذهر بچه می زاید
و مرد که وسط سفره تکه ای نان شد
و مرد رفت به دنبال آنچه زن نامید
و زن در آخر یک شعر تیرباران شد

۱۶۴

اجازه هست که اسم تو را صدا بزنم؟!
 به عشق قبلی یک مرد پشت پا بزنم
 اجازه هست که عاشق شوم، که روحم را
 میان دست عرق کرده ی تو تا بزنم
 دوباره بچه شوم، بی بهانه گریه کنم
 دوباره سنگ به جمع پرنده ها بزنم
 دوباره کنج اتاقم نشسته شعر شوم
 و یا نه! یک تلفن به خودِ شما بزنم
 نشسته ای و لباس عروسی ات خیس است
 هنوز منتظری تا که زنگ را بزنم
 برای تو که در آغاز زندگی هستی
 چگونه حرف ز پایان ماجرا بزنم؟!
 دوباره آمده ای تا که عاشقت باشم
 و من اجازه ندارم عزیز جا بزنم!

۱۶۵

حالا برقصد، رقص... در آغوش من برقصد
 من مرد می شوم... و تو مانند زن برقصد
 دست مرا بگیر که گم می کنم تو را
 در تن، تنم، تنت... تتن تن تتن برقصد
 من شعر می شوم که بگردم به دور تو
 حالا بیا جلوی همین انجمن برقصد
 چیزی مهم نبود، مهم نیست جز خودت
 که اولاً... که ثانیاً و ثالثاً برقصد!
 از خود شروع کن وسط بازوان من
 تا انفجار لحظه ی بی خود شدن برقصد
 بالا بیاور این همه عشق سپید را
 حالا سیاه مست بشو در لجن برقصد
 بر روی ریل های غم انگیز خودکشی
 با سوت های پرهیجان ترن برقصد!

■

رقصید زن میان لباس عروسی...
 شاعر بلند شو... و میان کفن برقصد!

از زمینت
به آسمان
رفتم
توی یک ابر
ناپدید
شدم...